لبخند و چند داستان دیگر

اثر: دی. ایچ .لارنس

مترجم : سیاوش.م. ملکی

Title: Five selected short story

Author: d.h.Lawrence

Translator: Siaavash.M.Malekei

(یک توضیح کوتاه : این کتاب حدود 2 سال پیش در بزرگترین کتابخانه اینترنتی جهان, یعنی سایت گوتنبرگ قرار داده شده و با این کتاب بخش فارسی آن سایت بزرگ ومعتبر راه اندازی شد؛ گرچه با عرض تاسف باید بگویم که تا امروز و هنوز تنها کتاب فارسی سایت گوتنبرگ است.خوشبختانه در آن سایت,که رایگان هم هست, از ترجمه این حقیر استقبال فراوانی شد و تعداد دفعاتی که هموطنان عزیز کتاب را دانلود کرده و هنوز هم میکنند عددیست چندهزار رقمی. اگر میخواهید کتاب را در سایت گوتنبرگ ملاحظه بفرمایید به این آدرس بروید : www.gutenberg.com/ebooks/46740... با سپاس)

گزینهٔدوم Second Best

نویسنده : دی.اچ.لارنس

مترجم : سیاوش ملکی

فرانسیس با بدخُلقيِ بچه گانه و به صدایی بلند گفت : « آخ که خستەم » و همان آن رويِ چمنهايِ تهِ پرچین ولو شد. آنا لحظه‌اي حیران ماند و بعد چون به هردمبیليِ فرانسیس عادت داشت، گفت:

ــ خب ، دیروز بعداز گذروندنِ اون راهِ لعنتي طولاني از لیورپول تا اینجا ، بایدم خسته باشي...اونم تو : تي‌تیش‌ماماني همیشه خسته !

این‌ها را که گفت ، او هم کنار خواهرش ولو شد. آنا ، دخترِ بالغِ چهارده‌ساله‌اي بود باالندامي پُروپیمان وسالمِ توأم با عقل سلیم.

فرانسیس که دختري بود دمدمي‌مزاج و ویري ، از آنا بزرگتر بود و حدود بیست‌وسه‌سال سن داشت. او « دخترخوشگله » و « خانوم باهوشه »يِ خانواده‌اش بود.

فرانسیس با حالتي عصبي و مستأصل گلهاي كوچكِ تزئیني پارچهٔ پیراهنش را كند. نیمرُخِ زیبایش كه حلقه‌حلقه‌هاي موهايِ مشكي اش را بر پیشاني داشت و آمیزه‌اي از حُزن و شرم رخساره‌اش را برافروخته بود ، چون نقابي آرام مي‌نمود ؛ اگرچه دستِ آفتابسوختهٔ ظریفش با حالتي عصبي همچنان درحالِ كندنِ گلهاي پیرهنش بود، براي اینكه به آنا بفهماند كه منظورِ او را نفهمیده گفت :

ـــ این كه آنچنان سفرِ خسته‌كننده‌اي نبود كه...

آنا نگاهي پرسش‌گر به خواهرجانش انداخت. دخترك ، خاطرجمع از رفتارِ عاقلانه‌اش ، به خیالِ خودش نبضِ فرانسیس را در دست داشت و به خوبي از پسِ شناختن خواهرِ هردمبیل‌اش برآمده بود. اما به یكباره منظر تمام‌قدِ خودش را در نظر فرانسیس دید : احساس كرد در آن دو چشم سیاهِ سودائي، آتشي برپاست : عطش به چالش كشیدن او ؛ این بود كه دخترك جازد و خودش را جمع‌وجور كرد.فرانسیس به این دیدگان و نگاه‌هاي آشكارا پُر شرّوشورِ منحصربفردش شهره بود ، چرا كه این نگاه‌ها مردم را با خشونت و غافلگیري ، دستپاچه مي‌كرد.

آنا درحالیكه اندام ظریف اما قويِ خواهرش را درآغوش مي‌گرفت ، پرسید :

ــ اردك پیر مفلوك من...قضیه چیه ؟

فرانسیس آنچنان خندید كه بدنش به لرزه افتاد و بعد سر بر سینه‌هاي سفتِ دخترکِ تُپُل گذاشت و آرمید. درآستانهٔ سرازیر شدن اشكش شكوِه‌كنان گفت :

ــ فقط یه كم خستهَ‌م.

آنا به نوازش و نازكشان گفت :

ــ خُب..بايدم خسته باشي...مگه چيز عجيبيه ؟

اداي بزرگترها را درآوردن و رُل مادر را بازي كردنِ آنا به نظر فرانسيس خيلي مضحك آمد. اما سواي اين ، آنا در عالم بي‌خيالي دوران نوجواني به سرمي‌برد : مردها برايش مثل لولو بودند و شناخت و تجربه‌اي از « جنس مخالف » نداشت ؛ درست در زماني كه فرانسيسِ بيست‌وسه‌ساله از اين لحاظ ، زندگي‌اش دستخوش تغيير و تحولات مهمي بود.

آرامش صبحگاهان بر سراسر ده سايه انداخته بود. در چمن‌زاران هر چيزي سوا از سايه‌اي كه بر زمين افكنده بود ، زير نور خورشيد مي‌درخشيد و تپه و فرازوفرودش در سكوت و آرامش داشت گرمايَش را پس می داد.

خاك با آن رنگ قهوه‌ايش انگار داشت به آرامي تفت داده ميشد. برگ درختان بلوط از شدت گرما به رنگ قهوه‌اي درآمده‌بودند. انعكاس نور نارنجی و قرمزِ دهكده درِ دوردستها از ميان رديف درختان ، كه شاخسارانِ درهم تنيده شان ، سايهء نسبتاً سياهی برزمين افكنده بود، خودنمايی می كرد. درختان بيدِ قدبرافراشته در امتداد مسير نهرِ جاری در پایِ چمنزار، ناگهان در اثر وزش باد،گيسوان درخشانِ مثلِ الماسشان را در هوا به رقص درآوردند.

آنا دوباره به حالت هميشگی اش نشست ؛ زانوهايش را از هم باز كرد و روی دامنش مُـشتی فندق ريخت : مشتی چيزِ سبزو سفيد ِبرگپوش ، كه پوست هر تاقشان، رنگی جداگانه داشت : از صورتی تا قهوه ای سوخته.

انديشه ای تلخ و غمناک ،فرانسيس را با سری به زير انداخته ، در خود غرق كرده بود.

دخترک پس از اينكه هسته ای را به سختی از ميان پوسته اش درآورد،سرِ صحبت را باز كرد :

ــ هوووم...فرانسيس تو « تام سمِدلی » رو می شناسی ؟

فرانسيس به طعنه گفت :

ــ گمون كنم !

ــ راستش...يه خرگوشِ وحشی بهم داد...خودش گرفته بودش...بم داد كه بذارمش كنار اون خرگوشِ خونگيم...هنوزم هستش...زنده ست.

فرانسيس ، بی حوصله امـا به طنز و طعنه گفت :

ــ خوبه...خوش به حالت !

ــ آره...پس چی؟! تام برا رفتن به جشنِ « اولِرتن » باهام حرف زده بود...كه منو با خودش ميبره...ولی اينكارو نكرد...ببين...اون با يه خدمتكاره رفت...با كلفت خونهء كشيش رفتن جشن... با چشای خودم ديدمشون.

ــ لابد بايدم همين كار رو ميكرده.

ـ نخیرم...هیچم اینطور نیس ! به خودشم همینو گفتم...و اینم بش گفتم که باید جریانو به تو بگم... حالام که گفتم !

فندقی تق و توق کنان زیر دندانهایش خرد شد ، هسته اش را سوا کرد و با لذت جویدش. فرانسیس گفت :

ـ همچین چیز مهمی هم نیس.

ـ خُب...شایدم نباشه...ولی...بهرحال من ازش دلخور شدم.

ـ چرا ؟

ـ چرا نداره...شدم دیگه...حق نداشت با کلفته بره.

فرانسیس با لحنی سرد اما حق به جانب ، قاطعانه گفت :

ـ کاملاً هم حق داشته.

ـ نخیرم...نداشت...چونکه قبلش قولشو به من داده بود.

فرانسیس پِقی زد زیر خنده ، خنده ای از سرِ سرحالی و سرخوشی ؛ گفت :

ـ آخی...نازی...فراموش کردم که قولشو به تو داده بوده.

و اضافه کرد :

ـ وقتی براش قسم خوردی که به من میگی...اونوقت چی گفت؟

ـ هیچی...خندید...بعدشم گفت : « اون ککش هم نمی گزه.»

فرانسیس نفس عمیقی کشید و گفت :

ـ و حرفشم پُر بیراه نبوده.

سکوت بر همه جا سایه انداخته بود. مرتع با آن خارهای خشکِ زردرنگش، انبوه بوته هایِ تمشکِ وحشیِ بی خش خش و خاموشش،بوته های «اولکسِ» پوست انداخته آفتابسوختَش که زیر نور آفتاب میدرخشید،همه و همه به نظر رؤیائی می آمد.

ـ

پانویس : اولکس : بوته هایی هستند به رنگ سبز تیره با گُل های زردرنگ و خارهایی تیز. احتمالا فقط در اروپا می رویند. با تساهل میشود معادل«سروکوهی»را بجایش به کار برد. ـ مترجم ـ

از این سو تا آن سویِ کنارهٔ نهر،طرحهای عظیمِ کشاورزی را پیاده و آماده کرده بودند ، سفیدیِ کاه و کُلَشِ کوتاه وبلندِ جوزار، تکهَ زمینهای چـــارگوشِ قهوه ای رنگِ

گندم ، قطعه زمینهای خاکی رنگ چراگـــاهها ، شیارهای موازی قرمزگونِ زمینهای درحالِ آیـش و درختزاران و دستِ آخر ، دهکده بود که همانند تکه جواهری تیره رنگ تا دوردست ، درست تا خود تپه ها امتداد داشت، یعنی جایی که طرح زمینهای تیره و روشن و شطرنجی ، کوچک و کوچکتر به نظر می آمد ؛ و بالأخره ، آخرین جایی که در دیدرَس قرار داشت ، تکه زمینهایِ چارگوشِ سفیدِ کاهپوش بود که غبارِ تیره و گـــردِ ناشیِ از گرما رویش را پوشانده بود و دیدنش را سختـــتـر هم میکرد.

یکمرتبه آنا با صدای بلند گفت :

ـــ هی... میگم اینجا یه لونهٔ خرگوشه ! بهتره بپاییمش شاید یکیشون اومد بیرون...چی میگی؟ جنابعالی هم لازم نیس به خودت زحمت بدی و تکون بدی به خودت.

دو دختر خاموش و آرام نشستند. فرانسیس به چیزهای خاصی که احاطه اش کرده بودند نگاهی انداخت ؛ آنها به نظرش ناآشنا و عجیب و غریب می آمدند :

خوشه های انگورِکولیِ سبزِ نارس که بر ساقه های ارغوانی شان سنگینی میکردند ، بارقهٔ زردرنگِ سیبهای وحشی که زیر آسمان آبی بر فرازِ پرچین خوشه خوشه خودنمایی میکرد ، برگهای وارفته و نرمِ گلهای پامچال که تهِ پرچین را پوشانده بودند : همه و همه به نظر فرانسیس غریب می آمد.

ناگهان چیزِ جنبنده ای نظر فرانسیس را به خود جلب کرد.موشِ کوری،برروی خاک گرم و سرخ رنگ، در حال حرکت بود؛ در حالِ حرکت، این سو و آنسو را بو می کشید؛ بدنِ صاف و سیاه رنگش را به این طرف و آنطرف حرکت می داد؛ و اگرچه چابک بود ولی

به همان نسبت هم بیصدا و آرام حرکت می کرد. جانور، سرشار از سرزندگی بود.

فرانسیس، که وجود آن موجود ترسانده بودش، از روی عادت خواست آنا را صدا بزند که بیاید و آن جانور را بکشد؛ اما امروز، کِسِلی و بی دل و دماغی اش، فراتر از آستانهٔ تحملش بود. آن جاندار کوچک، در برابر چشمانِ او، آب بازی میکرد، بو میکشید و فین فین می کرد، چیزهای دور و برش را لمس میکرد که سردربیاورد چی هستند، کور اما تیز و بُز حرکت می کرد؛ چیزهای ناآشنا اما گرمی که شکم و دماغش را قلقلک میداد، بعلاوهٔ آفتابی که بر بدنش می تابید، حسابی کیفورش کرده بود.

فرانسیس نسبت به این جانور کوچولو عمیقا احساس ترحم می کرد.

آنا که دست به کمر ایستاده و جانور سیاهِ کور را تماشا میکرد، گفت :

ـ هِی... فران جون... اونجارو باش... یه موشِ کور.

فرانسیس که غرق افکار خودش بود، اخم کرد. دخترک آهسته گفت :

ـ این که فرار نمیکنه... میکنه ؟

و بعد به نرمی و آرام به جانور نزدیک شد. موش کور، ترسان و دستپاچه به قصد فرار شروع کرد به دست و پا زدن. آنا ، سریع پایش را رویِ جانور گذاشت،البته نه با

فشار. فرانسیس میتوانست جانورِ گیرافتاده در زیر چکمۀ خواهرش را ببیند که دستهایِ صورتیش در تلاش و تقلا بود و دماغِ نوک تیزش را هم پیچ و تاب میداد.

دخترکِ خوش هیکل، درحالیکه از فرط هیجان ابرو در هم کشیده بود، گفت :

ــ چقده وول میخوره !

بعد خم شد تا از نزدیک به شکارش نگاهی بیاندازد.

فرانسیس اکنون از ورای کفۀ کفش خواهرش میتوانست جنب و جوش شانه هایِ مخملی موش و اینطرف و آنطرف شدن صورتِ فاقدِ بینایی اش و تقلاهای دیوانه وارِ دستهای صورتی رنگش را به وضوح ببیند.درحالیکه سرش را برمیگرداند، به آنا گفت :

ــ این چیز رو بُـکُش...

آنا که چندشش شده بود باخنده گفت :

ــ اوهو ! عمراً اینکارو نمیکنم...اگه دوس داری خودت بُـکُشش.

فرانسیس با جدیت گفت :

ــ نه...دوس ندارم...

بعد از چند بار تلاشِ نه چندان جدی، آنا بالأخره توانست پسِ گردن جانور را بگیرد و از زمین بلندش کند. جانور، سرش را عقب میکشید و پوزۀ درازش را به شدت به این سمت و آن سمت تکان میداد، دهانِ بازش مثل یک مستطیلِ کج و کوله شده بود و در جلو اش دو دندانِ ریزِ صورتی دیده میشد، از دهان کاملاً بازش میشد فهمید که حسابی کلافه شده؛ بدنِ آویزانش به ندرت و با سختی تکان میخورد.

آنا ، که حواسش به دندانهای تیز جانور بود، گفت :

ــ به قیافۀ این کوچولو نمیاد که انقد فرز باشه...

فرانسیس با صدایی آرام پرسید :

ــ حالا میخوای چیکارش کنی ؟

ــ باید بمیره...میدونی که چقد بهمون ضرر میزنن...میبرمش خونه که بابا یا یکی دیگه بکشدش...نمیذارم از چنگم فرار کنه.

دخترک، ناشیانه جانور را توی دستمال جیبی اش قنداق پیچ کرد و رفت کنار خواهرش نشست. مدت زمانی به سکوت گذشت.

آنا به یکباره پرسید :

ــ اینبار از جیمی زیاد حرف نزدی...هنوز تو «لیورپول» می بینیش ؟

فرانسیس، بدون آنکه به روی خودش بیاورد که این سؤال تا چه حد آزارش داده،گفت:

ــ یکی دوبار...

ــ یعنی دیگه باهاش صمیمی نیستی ؟

ــ گمونم نبایدم باشم...چونکه نامزد کرده...

ــ نامزد ؟ جیمی باراس ؟! آفرین !...فکر هر چیو میکردم جز اینکه اون نامزد کنه...

فرانسیس با تشر گفت :

ــ چرا که نه ؟... مگه اون چیش از بقیه کمتره ؟

آنا داشت به موش کور ور می رفت. بالأخره جواب داد که :

ــ چیزی کم نداره...منتها من فکر نمی کردم اینکارو بکنه...همینجوری...

فرانسیس حرفش را قطع کرد و پرسید :

ــ چرا نکنه ؟

ــ نمیدونم...این جونور لعنتی هم آروم نمی گیره...حالا با کی نامزد کرده ؟

ــ از کجا بدونم ؟

ــ گمون کردم ازش پرسیدی...هرچی نباشه خیلی ساله که باهم آشنا هستین...باید فکرشو می کردم که بخواد ازدواج کنه...اونم حالا که دکترای شیمی اش رو هم گرفته.

فرانسیس، برخلاف میل درونیش، خندید.

ــ آخه این چه ربطی به اون داره ؟

ــ قطعاً داره...اون حالا دیگه دوس داره احساس کنه آدم مهمیه...واسه همینم نامزد کرده... هِی جوونور...انقده وول نخور...بتمرگ سرِ جات...

اما در این حیص و بیص، موش کور موفق شده بودتقریباً خودش را با توش و تقلا از توی دستمال بیرون بکشد : بدنش را دیوانه وار پیچ و تاب می داد، سر می چرخاند در حالیکه دهانش به شکل یک اُستوانه باز بود و دستهای بزرگِ پُرچین اش را از هم باز کرده بود. آنا ، با گفتنِ : «برو تو بشین سرِ جات» ، شروع کرد به فشار دادن موش کور با انگشت اشاره اش به داخل دستمال. ناگهان انگشتش لای دندان موش گیر کرد و دختر، حس کرد که از انگشتش برق دردناکی بلند شد. فریاد زد که :

ــ آآآخ...انگشتمو گاز گرفت !

جانور را روی زمین انداخت. جاندار، گیج و هراسان، کورکورانه دور خودش می چرخید. فرانسیس می خواست جیغ بزند ؛ او توقع داشت که موش کور هم مثل یک موش معمولی پا به فرار بگذارد ولی جانور همانجا مانده بود و کورمال کورمال دنبال راه فرار میگشت.فرانسیس خواست سرش داد بزند بلکه جانور فرار کند.

آنا ، غضبناک، فکری به سرش زد. چوبدستی خواهرش را از او گرفت و به یک ضربه جاندارِ کوچک را بیجان کرد. فرانسیس لرزان و ترسان مانده بود. لحظاتی پیش، جانور، داشت آفتاب می گرفت و حالا بیجان، مثل تکه گوشتی افتاده بود، بی هیچ تاب و تقلایی. فرانسیس با صدایی لرزان گفت :

ـ اون مرده !

آنا انگشتش را از توی دهانش بیرون آورد و به سوراخ کوچکِ رویش نگاهی کرد :

ـ آره...به درک !...حقش بود...همشون موذی و مضرَّن...

آنا ، لاشهٔ جانور را از زمین بلند کرد و اینکار خشمش را خاموش کرد. او، غرقِ در افکارش و در حالیکه ابتدا سرانگشت و سپس گونه اش را به پوستِ خزِ جانور می مالید، گفت :

ـ چقده پوستش قشنگه.

فرانسیس به تندی گفت :

ـ بپا...دامنت داره خونی میشه !

قطره خونی یاقوت رنگ، از دماغ جانورِ بیجان آویزان وآمادهٔ چکیدن بود که آنا آنرا روی برگهای یک بته گلِ استکانیِ آبی رنگ مالید. به آنی، آرامش، وجود فرانسیس را در بر گرفت؛ و در آن لحظه بود که هیبتِ یک آدمِ با کمالات را به خود گرفت.

فرانسیس، درحالیکه بی تفاوتی ملال آوری بر ماتمِ درون و دلش چیره شده بود،گفت:

ـ گمونم این جوونِوَرا رو باید کشت...

درخشش سیبهای صحرایی، رقصِ زیبای بیدها با باد، در نظرش ناچیز و نازیبا بود.

بی شک چیزی در درونش مرده بود و از اینرو آن چیزهای زیبا احساسی را در درونش برنمی انگیخت. آرام بود و کاملاً بی توجه نسبت به غم انبوه درونش. عزمِ رفتن کرد، و عازم جویبار و چمنزار اطراف آن شد.آنا که دنبال او راه افتاده بود، داد زد:

ـ آهای...وایسا منم بیام...

فرانسیس روی پُل ایستاد به تماشایِ رد پایِ گاوها و گوسفندها بر رویِ گِلِ سرخ رنگ. در آن زیر، دیگر ردّی از جوبِ آب و کانال نبود ولی با این وجود همه چیز بویِ تازگی و سبزی و سرسبزی میداد. از خودش پرسید که چرا نسبت به خواهرکوچکش آنقدر کم توجه است، در حالیکه آنا شیفته و شیدایش بود؟ چرا نسبت به همه و هرکس کم

توجه است؟ خودش هم نمی دانست امّـا در آن دوری جُستن و کم توجهی، رگه ای از غرور را حس میکرد، غروری غالب بر وجودش.

دو خواهر وارد مزرعه ای شدند که در آن جوهای دِرو شده را خرمن خرمن به خط کرده بودند و باد زُلفِ زردِ ذرّتها را پریشان میکرد. تابستان داغ و طولانی، کاهبُن و کُلَشها را کمرنگ کرده بود و به همین دلیل، آن مزرعۀ وسیع، رنگش به سفیدی میزد و میدرخشید. مزرعۀ بعدی، زیبا بود و چشم نواز و بارور، چونکه دوّمین محصولش به بار نشسته و آمادۀ برداشت بود. شبدرهای تُـنُک که بصورت پراکنده، دسته دسته در آنسو و اینسو روییده بودند، به رنگ سبز کاملا تیره درآمده بودند. بویی که در آنجا به مشام میرسید اگرچه چندان قوی نبود اما مطبوع هم نبود. دخترها به راهشان ادامه دادند، فرانسیس از جلو میرفت و آنا به دنبال او.

نزدیکی هایِ دروازه، مرد جوانی داس بدست، داشت برای غذای سرِشبِ گاو و گوسفندهایش علوفه جمع میکرد. جوانک تا دخترها را دید دست از کار کشید و دستپاچه و سرگردان منتظر ماند.

فرانسیس پیراهنی سفید از جنس پنبه به تن داشت و هنگام راه رفتن تکبر و تفرعن و بی توجهی به اطراف بود که از خود نشان میداد. سیمای بی احساس و سردِ فرانسیس و آن طرز راه رفتن و به پیش آمدنِ بی توجه به دوروبَر، جوانک را مضطرب میکرد. فرانسیس، پیشترها، به مدت پنج سال عشقِ «جیمی» را در دل داشت؛ اما حالا که به خانه برگشته بود دیگر از آن احساس چیزی جز جنازه ای رو به تلاشی باقی نمانده بود. این مرد تنها کسی بود که توانسته بود راهی به دل فرانسیس باز کند.

تام میان قد بود و قوی بنیه. پوست نرم و صاف صورتش، در زیر نور آفتاب، نه آفتابسوخته، بلکه برنزه شده بود و این صورت برنزه، خوش مشربی و آسانگیری اش را دوچندان می نمود. او از فرانسیس یکسال بزرگتر بود و تام می بایست خیلی پیش از اینها در دل و دلدادگی را با او و به روی او می گشود. نگفته پیداست که تام راهِ خویش را با سرشت نیکش در پیش گرفته بود: یک زندگی ساده و بی فراز و نشیب؛ با دخترهای زیادی هم دمخور شده و گپ زده بود بی آنکه به کسی دل ببندد؛کلاً یک زندگی بدور از دردسر و دغمصه. اما این را میدانست که حضور یک زن را در زندگیش کم دارد. تام با دیدن دخترها که داشتند نزدیک می شدند، دستپاچه و معذب، لباسِ کارِ سرهم اش را اندکی مرتب و جمع و جور کرد. فرانسیس، یکی از آن نادره های دورانَ بود، انسانی ظریف و خاص: این حسی بود نسبتِ به فرانسیس که تام با تمام گوشت و پوست و استخوانش آنرا احساس میکرد. دختر جوان، حسی را به تام سرایت میداد و آن چیزی نبود جُز: بندآمدن نفسش، شنیدنِ صدای قلب خودش! به طرز مبهمی، امروز بیش از هر زمان دیگری تام تحت تأثیر فرانسیس بود. فرانسیس پیراهن سفید به تن داشت و تام حتا ملتفتِ این موضوع نبود؛ چرا که در کل آدمی بود که حس و احساسش ناخودآگاه بود و ناگهان؛ هرگز با نقشه و قصدِ قبلی احساسی را از خودش بروز نمی داد.

فرانسیس به مشغولیت خودش آگاه بود و می دانست دارد چه میکند. اگر او چراغِ سبزی نشان میداد، تام در دامِ عشقش گرفتار میشد. حالا که جیمی از دستش رفته بود، تا حد زیادی بی تفاوت شده بود و تأثرِ نداشتنِ جیمی آنقدرها آزارش نمیداد. هنوز همه چیز را از دست نداده بود و میتوانست جای خالیِ جیمی را پر کند. اگرچه نمیتوانست بهترین ـ جیمی ـ را داشته باشد، که به نظر فرانسیس جورهایی گنده دماغ

و مدمغ بود، میتوانست بجای اولی ـ جیمی ـ ، دومی را داشته باشد؛ و گزینۀ دوم «تام» بود.

فرانسیس، تقریباً بدون ذوق و شوقِ دیدار تازه، جلو آمد. تام گفت:

ــ به به ! برگشتی بالأخره !

فرانسیس لرزش اضطراب را در صدای او احساس کرد. با خنده جواب داد:

ــ نه بابا ! هنوز لیورپولم !

و با این طرز صحبتِ صمیمی، تام احساس کرد که گُرگرفته و داغ شده است.گفت:

ــ نه بابا ؟! پس شما کی باشین ؟!

حس خوبی به فرانسیس دست داد. به چشمهای تام نگاه کرد و لحظه ای به آنها خیره شد. با خنده گفت:

ـ چی بگم ؟! نظر تو چیه ؟

تام با حالتی دستپاچه کلاهش را از سر برداشت. فرانسیس از او خوشش می آمد، و از رفتار و کردار جالبش، از شوخ طبعی اش، از سادگیش، و از مردانگی نرم و غیر خشنش.

آنی هم به جمعشان اضافه شد و درجا گفت:

ـ اینجارو...اینو نیگا ! تام سمِدلی !

ـ آقاموشه رو ! لاشه شو پیدا کردی؟

ـ نع... گازم گرفت.

ـ هان...فهمیدم...لابد حسابی اعصابتو گُه مرغی کرد...نه؟!

آنی پرخاش کرد که:

ـ نخیرَم... هیچَم حالمو نگرفت...تو طرز حرف زدنتو درست کن.

ـ ئه! مگه چِشه؟

ـ خوشم نمیاد مثِ لاتها حرف بزنی.

تام که گوشه چشمی به فرانسیس داشت، پرسید:

ـ جدی؟

فرانسیس گفت:

ـ کار قشنگی نیست.

اما در واقع این قضیه برای فرانسیس اهمیتی نداشت و عوامانه حرف نزدن برایش حکمِ ادبی از آداب دانی را داشت. جیمی یک مرد روشنفکر بود و تام برعکسِ او، و فرانسیس به خوبی این تفاوت را درک میکرد و بنابراین طرز حرف زدن تام ناراحتش نمی کرد. به تام گفت:

ـ دوست دارم مؤدبانه باشه حرف زدنت.

تام داشت کلاهش را تا میکرد و در این حال اندکی جابجا شد و جواب داد:

ـ میدونم.

فرانسیس لبخندی زد و گفت:

ـ البته بیشتر وقتا هستی...اینم من میدونم!

تام محترمانه ولی مظطربانه گفت:

ـ باس سعی خودمو بکنم.

ـ توی چه کاری؟

ـ که باهات درست حرف بزنم.

رنگ از رخسار فرانسیس پرید، سر به زیر انداخت، اندکی بعد از ته دل خنده ای از سرِ خوشحالی سر داد، انگار که از آن نصیحتِ نه چندان جدیش به تام بدش نیامده بود.

آنی سقلمه ای به تام زد و گفت:

ـ از حالا به بعد مراقب طرز حرف زدنت باش!

تام از آنی فاصله گرفت که دوباره سقلمه نخورد و برای اینکه سر به سرش بگذارد گفت

ـ واسۀ کشتن موش کورای مزرعه تون باس از این سقلمه های تو استفاده کنن...تازه... اونم برا هرکدوم یه ضربۀ تو کفایت میکنه بس که دستت سنگینه.

فرانسیس همزمان با درآوردن ادای اینکه چندشش شده گفت:

ـ واقعاً ها...اینم با یه ضربه مُرد.

تام به سمت او چرخید و پرسید:

ـ گمونم تو یه همچین ضرب دستی نداری...نه؟

فرانسیس قاطعانه جواب داد:

ـ نمیدونم...مگه اینکه پاش بیفته.

تام سراپا گوش بود شش دانگ حواسش به او.گفت:

ـ جداً ؟

ـ اگه لازم باشه...بله.

فرانسیس قسمت اول حرفش را محکمتر ادا کرده بود. تام در درک تمایز و تفاوت او، کمی مشکل داشت و تشخیصِ تشخص او برایش سخت بود. تام مردد پرسید:

ـ و خیال نمیکنی که این واقعاٌ لازمه ؟

دختر درحالیکه جدی و سرد نگاهش را به تام دوخته بود، گفت:

ـ چی...بگم...لازمه ؟

تام که چشمانش به همه طرف میچرخید ولی خودش بالعکس شق و رق ایستاده بود گفت:

ـ به نظر من که هست.

فرانسیس زد زیر خنده و با لحنی که رگه ای از آزردگی در آن بود گفت:

ـ اما نه برای من.

ـ آره...اینو درست گفتی.

خندهٔ فرانسیس بدنش را به لرزه انداخت و گفت:

ـ خودمم میدونم حق با منه !

سپس سکوتی ناخوشایند سایهٔ سنگینش را بر آنها انداخت.

فرانسیس این سکوت را با پرسشی پر از تردید شکست:

ـ ببینم...مگه تو دوست داری من موش بکشم؟

تام که همانطور شق و رق و عصبی ایستاده بود جواب داد:

ـ اینا کلی بهمون ضرر میزنن.

فرانسیس که معلوم بود قانع نشده گفت:

ـ خُب...دفعهٔ دیگه که یکیشونو دیدم...ببینم چیکار میتونم بکنم.

نگاههایشان در هم گره خورد آنهم درحالیکه دخترجوان حس میکرد کم آورده و غرورش جریحه دار شده بود؛ و پسرجوان احساس سردرگمی میکرد در میان دو حس متضاد پیروزی و شکست، نمیدانست که تقدیر چه خواهد شد.

فرانسیس لبخندزنان راه خودش را در پیش گرفت و خداحافظی کرد.

هنگامیکه دو خواهر داشتند از میان کاه و کلشهای کپه شدۀ گندم رد میشدند، آنی گفت:

ـ راستش...سردرنمیارم شما دوتا منظورتون از این همه وراجی چی بود...

فرانسیس از ته دل خنده ای کرد و پرسید:

ـ جداً ؟

ـ آره...ولی به نظر من...از هر نظر که حساب کنی...تام یه سروگردن از جیمی بهتره.

فرانسیس با صدایی خالی از احساس جواب داد که :

ـ شاید...شاید حق با تو باشه.

و فردای آن روز، بعد از یک شکار طولانیِ مخفیانه، فرانسیس موش کوری را پیدا کرد که داشت آفتاب میگرفت؛ موش را کشت و هنگام غروب آفتاب که تام به نزدیکیهای دروازه آمده بود تا چپق بعد از شامش را چاق کند، موجود مرده را تحویلش داد.گفت:

ـ بفرما...اینم از این !

تام درحالیکه داشت با انگشتش جنازۀ موش را امتحان میکرد پرسید:

ـ خودت کشتیش؟

و صدالبته که اینرا برای قایم کردن هیجانش گفت.

فرانسیس که صورتش را نزدیک صورت تام آورده بود گفت:

ـ فکر میکردی نمیتونم؟

ــ نع... هیچ فکری نکردم.

فرانسیس خندید، خنده ای عجیب و کوتاه که نفسش را بند آورد و اشکش را سرازیر کرد، او سراپا هیجان بود و اسیر خواستۀ درونش.تام مبهوت مانده بود و کمی ملول. دختر دستش را دور بازوان او حلقه کرد. تام با صدایی لرزان پرسید:

ـ باهام میای بریم بیرون؟

فرانسیس با خنده صورتش را برگرداند. حسی قوی و غیرقابل کنترل باعث شد چهرهٔ تام قرمز شود. تام این حس را سرکوب کرد؛ اما ظاهراً این احساس قویتر از تام بود و بر او چیره شد. تام، این جوان روستایی با آن سادگیِ دوست داشتنی اش، اسیر عشق فرانسیس شده بود.

تام درحالیکه شق و رق ایستاده بود و از پنهان کردن عشقش در آزار بود گفت:

ـ ولی باهاس به مادرت بگیم.

فرانسیس با صدایی خفه گفت:

ـ باشه.

صدایش گرفته بود اما این گرفتگی، سرشار از حال و هوای احساس رهایی و رضایت بود.● ℠

لبخند Smile

نویسنده : دی.اچ.لارنس

مترجم : سیاوش ملکی

تصمیم داشت که تمام شب را بیدار بماند ، نوعي رياضت كشي شايد.

در تلگراف خيلي مختصر ولی گويا آمده بود : ‹ حال اوفليا وخيم › .

احساس كرد كه در آن شرايط ، رفتن به كوپهء خواب كار بيهوده اي ست.

پس ، در كوپهء درجه يك ، خسته و فرسوده نشست درهنگاميكه شب ، خودش را به

آسمان فرانسه تحميل ميكرد.

طبيعتاً او مي‌بايست در كنار بستر اوفليا باشد. اما اوفليا او را فرانخوانده بود. به همين خاطر بود

كه او در واگن قطار بيدار نشسته بود.

در اعماق قلبش ثقلي بسيار سنگين و سياه را احساس ميكرد : چيزي شبيه به غده اي

مالامال از ملال مطلق ، كه شريانهاي حيات‌بخش‌اش را به شدت ميفشرد.

هميشه زندگي را جدي گرفته و در حقِ خودش سخت‌گيري کرده بود.

جدیّتی که اکنون از پا درش آورده بود.

صورت سبزه ء سه تيغه ء جذاب اش ميتوانست براي نقاشي چهره ء مسيح مصلوب

الگوي نقاشان قرار بگيرد ، با آن ابروان پرپشت مشکي رنگي که پريشاني ناشي از

عذابي دروني درهم برده بودشان.

شبِ قطار درست مثلِ کابوس بود :

هيچ چيزش واقعي نمي نمود. دو خانم مسن انگليسي که روبرويش نشسته بودند ،

پيشتر مرده بودند ، مانند خود مَرد ؛ چرا که بي ترديد مرد هم مرده بود.

از پشت کوههاي سرحدات ، سَحَرِ خاکستري ، صعود کرده و آهسته به پايين سرازير ميشد؛

و او اين منظره را تماشا ميکرد بي آنکه ببيندش.

ذهنش اما ، بي‌وقفه اين قطعه شعر را تکرار مي‌کرد :

‹ و آنگاه که سپيده سرزد ، سرد و مأيوس

دست در دستِ باراني سرد و منحوس

بانو بست پلکهايش را و آميخت با سحرگاهي رنگي

و ما مانديم با همان بامداد پير هميشگي ... › .

و در سيماي راهب‌وارِ رياضت کشيده‌اش هيچ نشاني از تحقير به چشم نمي‌خورد ، حتا تحقيري

که خودش بر خودش روا داشته باشد ، براي اين افتضاحي که پيش آمده بود : ذهن نقادش

اين قضيه را فضاحت برآورد کرده بود.

در ايتاليا بود : آنجا را با رگه اي از تنفر نگريست. ياراي احساسي ديگرگونه را نداشت ، تنها

ته رنگي از تنفر به نگاهش آغشته بود هنگاميکه به دريا و درختان زيتون مينگريست:

يکجور شيادي شاعرانه.

اين بار هم شبهنگام بود كه به خانهء ‹ خواهرانِ آبي پوش › رسيد ، اينجا همانجايي بود كه اوفليا

آنرا انتخاب كرده بود تا در آن خلوت بگزيند.

او را به اتاقِ رييسهء آنجا راهنمايي كردند ، در كوشك. مادر روحاني برخاست و در سكوت

مقابلِ او سر فرود آورد. از فراز دماغش به مرد نگاهي كرد و سپس به فرانسه گفت :

_ گفتنش برام دردآوره ... اون بعدازظهر فوت كرد.

مرد بهت زده ايستاد ، چيز زيادي حس نميكرد ، ولي بهرحال به ناكجايي خيره مانده بود با آن

صورت جذابِ خوش منظرِ راهب وارش.

مادر روحاني به آرامي دست نرم زيبايش را روي بازوي مرد گذاشت و در حاليكه به او

تكيه داده بود به صورتش خيره شد. آهسته گفت :

_ قوي باش ! ... قوي ، قبول ؟

مرد به عقب قدم برداشت. هرگاه زني به او تكيه ميداد به وحشت مي افتاد. توي آن لباسِ

حجيم پُرچين ، مادرِ روحاني ، هيأتي بسيار زنانه داشت.

مرد به انگليسي گفت :

_ كافيه !... ميتونم ببينمش ؟

مادر روحاني زنگي را به صدا درآورد و يك راهبهء جوان ظاهر شد. راهبه صورتي نسبتا

پريده رنگ داشت اما در چشمان قهوه اي رنگش چيزي كودكانه و شيطنت آميز وجود داشت.

بانوي مسن تر ، درِ گوشي مرد را به زن جوان معرفي كرد و راهبه مؤدبانه به مرد تعظيم كرد.

اما« متيو » دستش را دراز كرد ، همانند مردي كه جانش به لبش رسيده باشد.

راهبهء جوان دستهايش را از هم باز كرد و با خجالت دستش را در دست مرد لغزاند ، رام

همچون پرنده اي در خواب.

و در انتهاي هاويهء اندوهش ، مرد با خود گفت : ‹ چه دست زيبايي ! ›.

آنها از راهرويي آراسته اما سرد گذشتند و دري را زدند. متيو در اعماقِ درياي عميقِ ماتمش

سير ميكرد ، اگرچه حواسش به دامنهاي حجيم مشكيِ زناني كه پيشاپيش او نرم و شتابان

حركت ميكردند ، بود.

وقتي كه در باز شد ، مرد به وحشت افتاد ، چشمش به شمعهايي افتاد كه در كنار بسترِ سفيدرنگ،

در آن اتاقِ مجلل ميسوختند. راهبه اي در كنار شمعها نشسته بود ، هنگاميكه سرش را از رويِ كتابِ دعا بلند كرد، صورت سبزه و زمختش با سربندی سفيد آشكار شد.

سپس برخاست ، زن تنومندي بود ، به متيو تعظيمكي كرد ، و متيو متوجه آن دستان

سفيدي شد كه تسبيحي را چنگ زده بود و در برابر سينه پوش ابريشمي آبي رنگش

قرار گرفته بود.

سه راهبه در سكوت ، بسيار ظريف و زنانه ، در آن لباسهاي سياه رنگ لرزانشان ، خزيدند

و در بالاي بستر مرده گردآمدند.

مادر روحاني روي مرده خم شد و با كمال ملايمت توري سفيدرنگ را از روي صورت زن

كنار زد.

متيو مرده را مشاهده كرد ، زيبايي برازندهء عارضِ زنش را ديد ، و ناگهان ، چيزي ،

مثل خنده ، در اعماق قلبش غليان كرد ، او سرفه اي كرد و سپس سيمايش به گلِ لبخنده اي

شكوفا شد.

سه راهبه در زير نور لرزان و گرم شمع ، داشتند او را با ترحم نگاه ميكردند. آن سه ، سكناتشان ، بسيار

به هم شبيه بود. نگاه آن سه جفت چشم ، با اندكي ترس آميخته بود و به ناگاه به گيجي آغشته

شد و سپس به تعجب. و بر سيماي سه راهبه ، كه ناخواسته مرد را بواسطهء نور شمع ميديدند

لبخندي غيرارادي ظاهر شد. در آن سه صورت ، به طرز غريبي همان لبخند نمايان شد ،

گويي سه گل ظريف باز شده باشند. در سيماي راهبهء جوان ، اندكي اندوه بود با ته مايه اي

از شعفي شيطنت آميز. اما سيماي سبزهء راهبهء پرستارِ اهل ِايتاليا، عاقله زنی با پيشانی صاف، كه لبخندی لبانش را به شكل كمانی درآورده بود: لبخندی زيرپوستی كه حكايت از شوخ و شنگی او داشت و گويی طنازی اين زن ، چيزيست ابدی و بی حد و مرز.اين لبخندی ايتاليايی بود:ظريف و زيرپوستی و بی پروا.

مادر روحاني ، كه صورتي كشيده درست مثل صورت متيو داشت ، به سختي سعي داشت تا

جلو لبخنده اش را بگيرد. اما به محض اينكه متيو چانهء خنده دار گستاخش را بالا آورد

زن ، سرش را پايين انداخت و لبخندش نم نمك نمايان شد.

راهبهء جوان ، ناگهان صورتش را با آستينش پوشاند : بدنش داشت تكان تكان ميخورد.

مادر روحاني دستش را روي شانهء راهبهء جوان گذاشت ، درحاليكه با احساساتي از نوع

ايتاليائيش زمزمه ميكرد كه :

_ كوچولوي طفلكي ! گريه كن خُب ، گريه كن!

اما با وجود آن احساسات ، لبخندها هنوز محو نشده بود.راهبهء هيكلي سيه چرده به همان شيوه

همانجا ايستاده بود ، تسبيح سياهرنگش را در دست ميفشرد و لبخندي كمرنگ بر لب داشت.

متيو ناگهان به سمت تختخواب چرخيد ، كه ببيند آيا همسر مرده اش او را مي پاييده است ؟

اين ، حركتي از سرِ وحشت بود.

اوفليا زيبا و آسوده ، آرميده بود ، با آن بيني سربالاي باريكش ، و آن صورتي كه به سيماي

كودكي سِرتِق مي مانست و گويي در حال آخرين تُخسي اش بوده و به همان صورت مانده است.

لبخند از لبان متيو رخت بربست ، و بجاي آن ، سايه اي از سيماي شهيدی شهير بر صورتش نشست.

اشكي نريخت : فقط نگاهِ خاليش بر زنش خيره مانده بود و آن حالت در چهره اش گوياتر شده بود و

عميقتر: ميدانستم كه اين شهادت نصيبم ميشود !

زن ، بينهايت زيبا ، باهوش ، كودكانه ، كله شق و خسته مينمود...و نيز :انگار هزارسال از مرگش ميگذشت !

متيو ، درمورد تمام اين چيزها خالي از حس بود و احساسش كرخت شده بود.

آن دو به مدت ده سال زن و شوهر بودند. متيو خودش هرگز شوهر ايده آلي نبود ؛

نه ، نبود ؛ از هيچ نظر كامل نبود. اما اوفليا هميشه راه خودش را ميرفت. زن ، عاشقِ مردش بود ،

بعد ، لجباز شده بود ، مرد را ترك كرد ، خيالاتي شده بود ، يا شايد تحقيركننده و ملامتی شده بود ،

يا خشمگين ، و بارها و بارها ، باز هم ، بازگشته بود به نزد مردش.

آن دو اولادي نداشتند. و مرد ، هميشه دلش بچه ميخواست.مرد، عميقا غمگين بود.

زن، ديگر هرگز به نزد مرد بازنمي گشت. اين سيزدهمين باري بود كه مرد را ترك ميكرد و

ديگر بازگشتي در كار نبود ؛ او برای هميشه رفته بود.

واقعا بازگشتي نبود ؟ حتا اگر متيو تصورش عكس اين بود؟ متيو احساس ميكرد كه زن

دارد به او سقلمه ميزند تا او را به لبخنده اي وادارد. مرد ، حركتي به بدنش داد و

اخمي از سر خشم دو ابرويش را به هم نزديك كرد. متيو سرِ لبخند زدن نداشت!

دندانهايش را طوري به هم فشرد كه آرواره‌ء چارگوش اش همزمان با دندانهاي درشتش

آشكار شد وقتي كه سر خم كرد و به زنِ مرده‌ء بينهايت آزارگرش نگاه كرد.

خواست مثل آن مردِ داستان ديكنز به او بگويد : بازم؟!

خود او هرگز آدم بي عيب و ايرادي نبود و هميشه و درهرحال منتقد نقص و نقصانهای خويش بود.

متيو ناگهان به سمت سه زن سرچرخاند ، كه سايه وار پس پشت شمعها ايستاده بودند ،

و اينك دودِل مانده و در انتظار بودند و با چهرهايي قاب شده در ميان آن سربندهايِ سفيد رنگشان ،

مابين متيو و خلأ قرار گرفته بودند. چشمان مرد برقي زد و دندان نشان داد.

متيو غريد كه : تقصير منه....قصور از من بود.

مادر روحاني مرعوب ، نهيب زد كه : آرام باش !

و دو دستانش از هم باز شدند و دوباره در درون آستينهايش همديگر را در آغوش گرفتند،

درست مثل دو پرنده در آشيانه شان.

متيو رويش را برگرداند و به اطراف زل زد ، آماده برای فرار از آن فضا. مادر روحاني ، پس پشت او داشت

قطعه اي سرود مذهبي را زمزمه ميكرد درحاليكه تسبيحش از دستش آويزان بود و آونگان.

راهبهء رنگ پريدهء جوان ، عقبتر ايستاده بود. اما چشمان راهبهء سبزهء قوي هيكل ،

همچون ستاره اي ابدي بر بالاي سر مرد چشمك ميزد ، و مرد احساس كرد كه باز

لبخندي دارد به پهلويش سقلمه ميزند.

مرد با لحني آگاهي دهنده خانمها را خطاب قرار داد كه :

_ نگاهش كنيد ! من بدجوري بهم ريخته ام ، بهتر است بروم.

خانمها مات و مبهوت ماندند و مردد. مرد به سمت در سرچرخاند. اما حتا به گاه رفتنش نيز

لبخند بازگشته بود بر لبان و به ميان سيمايش ، كه از چشمان هميشه چشمك زن زن سبزه رو

پنهان نماند. و مرد داشت در نهانخانهء دلش به اين مي انديشيد كه كاش ميشد دستان سبزهء

او را در ميان دستانش بگيرد ، يك جفت دستي كه مانند جفتي پرندهء در حال عشقبازي

به هم پيچيده بودند.

اما مرد مصر بود همچنان بر مرور مکرر معایب خودش.

مرد به خودش نهیب زد : ‹ پروردگارا ! ›. و به مجرد این نهیب زدن ، احساس کرد که چیزي

به پهلویش سقلمه زد و به نجوا میگوید : لبخند بزن !

سه زن در آن اتاق مجلل تنها مانده و همدیگر را نگاه میکردند ، و دستهاشان براي لحظه اي،

مثل شش پرندهء پران از میان شاخساران ، در هوا به پرواز درآمد و دوباره برجایشان نشستند.

مادر روحاني با ترحم گفت : طفلك !

راهبهء جوان،مثل کسي که کوکش کرده باشند ، با صدايي زیر درآمد که :

_ آره ! آخي ! طفلي !

راهبهء سبزه رو گفت :

مادر روحاني به آرامي کنار تخت رفت و بر روي سیماي زن مرده خم شد.به نجوا گفت :

_ انگاري همه چیو میفهمه ، دخترك معصوم ! اینطور نیست ؟

سه راهبه با سه سر سربندپوش گردآمدند. و براي نخستین بار ، دیدند که لبخند محو

طعنه آمیزي ، گوشه هاي لب اوفلیا را با کمانك کمرنگي کج کرده است.

تماشاي این منظره آنها را به هیجان آورد.

راهبهء جوانِ ذوق زده به زمزمه گفت : اون شوهرشو دیده !

مادرروحاني مادرانه پارچهء دستباف را روي صورت سرد اوفلیا کشید.سپس همگي

با چرخاندن تسبیحهایشان ، براي روح مرحومه به نجوا ، طلب آمرزش کردند.

بعد ، مادرروحاني دوتا از شمعها را برداشت و در جاشمعی قرار داد و شمع قطورتر را با قدرت در جایش

محکم کرد.

راهبهء سبزه رويِ خوش هیکل ، دوباره انجیل به دست سر جایش نشست.دو خواهر دیگر

خش خش کنان به سمت در خرامیدند و خارج شدند و وارد کریدور سفید بزرگ شدند.

همچون قوهاي روي درياچه ، به نرمي و بيصدا ، در آن جامه هاي پرچين و شكنشان شناكنان در گذر بودند كه به ناگاه مكث كردند.همگي هيأت مردي درمانده را ديدند پوشيده در پالتويي تيره رنگ ، كه در گوشه ای سرد در آنسويِ كريدور پرسه ميزد. مادر روحاني به ناگاه قدم برداشت و بر سرعتش افزود. متيو آنها را ديد كه دارند به نزد او مي آيند : اين هياكل با دستان ناپيدا و صورتهاي قاب شده در ميان سربند. راهبهء جوان پاكشان از پشت سر آنان مي آمد.

مرد ، گويي در غربت بيرون حرف ميزند ، به فرانسه گفت :

_ منو ببخشين مادر...كلاهمو جايي جاگذاشته م...

متيو از سر استيصال حركتي به بازويش داد.او هرگز ، تابدين حد ، دلمرده و لبانش خالي از لبخند نبود.● ℠

The Christening غسل تعميد

نويسنده : دی.اچ.لارنس

مترجم : سياوش ملکی

معلمهء مدرسهء ‹ بريتيش › از دروازهء مدرسه بيرون آمد و بجاي اينكه مطابق معمول به چپ بپيچد ، به سمت راست پيچيد. دو زني كه داشتند با عجله به خانه ميرفتند تا شامِ شب شوهرانشان را بپزند- ساعت پنج دقيقه به چهار بود – ايستادند تا زاغ سياه مديره را چوب بزنند. چند لحظه اي ايستادند و با نگاه بدرقه اش كردند ؛ بعد رو به همديگر شكلكي به نشانهء تمسخر او درآوردند.

بدون شك ، شمايل اين آدمي كه داشت دور ميشد مضحك بود : كوچك و نحيف ، كلاه حصيري سياهرنگي به سر و پيراهني از پشم كشمير برنگ قهوه اي كه آنرا روي دامنش انداخته بود.(!)

براي چنين موجود كوچك و نازك و نحيفي ، آنگونه آرام خراميدن و گامهاي سنگين برداشتن ، واقعاً خنده دار هم بود.

« هيلدا روباثم » هنوز سي سالش نشده بود ، پس دليل آنطور راه رفتنش سن و سال

نبود : او بيماري قلبي داشت.

درحاليكه قيافه اي جدي به خود گرفته بود (چهره اي كه بيماري مچاله اش كرده بود اما

زشت نبود) با قدمهايي مصمم پيچيد و به پيش رفت. زن جوان ، كه همچون قوي سياهِ

ماتمزده اي به نظر ميرسيد كه از « مسئله اي » شرمگين است ، با وقار تمام وارد

محوطهء بازار شد. رفت توي مغازهء « بِري من » ؛ شيريني فروشيِ « بِري من ».

مغازه ، انباشته بود از : انواع نان و كيك ، گونيهاي آرد و بلغور ، بيكن خوك ،

ژامبون ، دنبهء خوك و انواع سوسيس. مخلوط اين همه بوي متنوع نامطبوع نبود.

هيلدا روباثم چند لحظه اي ايستاد و با حالتي عصبي به كارد بزرگي كه روي پيشخوان بود

ور رفت و زل زد به ترازوي بزرگ برنجي برّاق.

بالأخره مرد بدعنقي با ريش حنايي رنگ از پلّه هاي بالاخانه پائين آمد.

مرد ، بدون آنكه بابت تأخيرش عذرخواهي كند ، پرسيد :

ـ چي ميخواي ؟

زن عصبي و عجولانه جواب داد :

ـ ممكنه به اندازهء شيش پني از اين چندجور كيك و كلوچه بدين... ميشه يه چندتام

شيرينيِ نارگيلي بذارين روش لطفاً ؟

لبهايش مثل دو برگ در باد ميلرزيدند و كلماتش طوري از دهانش بيرون آمد

تو گويي گله اي گوسفندند كه تنگ هم و بافشار ميخواهند از دروازه اي عبور كنند.

مرد نه چندان محترمانه گفت :

ـ شيريني نارگيلي نداريم.

مرد علناً دروغ گفته بود.(؟) به انتظار ايستاده بود.

زن لبخند اندك مضطربانه اي زد و درحاليكه به صورتش دست ميكشيد گفت :

ـ پس صاحب نون نارگيلي نميشم آقاي بريمن. جداً كه تو ذوقم خورد. ميدونيد ، من عاشق اون شيرينيام ، ميدونيد ، و البته خيليم به خودم حال نميدم. آدم نبايد زيادي خودشو ننر بار بياره ، مگه نه ؟ اين حتا بدتر از ننر كردن يه كس ديگه ست.

مرد ، بي آنكه حتا از سرِ تصديق لبخندي بزنذ ، پرسيد :

_ خب حالا چي بدم بالاخره ؟

مرد آشكارا بي توجهي ميكرد و بيشتر از هميشه بدعنق به نظر ميرسيد.

مديرهء مدرسه درحاليكه اندكي بور شده بود پاسخ داد :

ـ آه ، هرچي كه دارين.

مرد بي شتاب چرخي زد. از سيني هاي مختلف تكه هاي كيك را يكي يكي برميداشت و

داخل پاكت مي انداخت ؛ بعد ، جوريكه انگار دارد با سرطاسِ آرد حرف ميزند پرسيد :

ـ اون خواهرت چيكارا ميكنه ؟

خانم مدير با تحكم پرسيد :

ـ منظورتون كدوم يكي از خواهرامه ؟

مرد ، پريده رنگ و قوزكرده ، با حالتي كه بوي كنايه ميداد ، گفت :

ـ كوچيكه.

خانم مدير برافروخته بود ؛ اما ، با تسلط ، مقابله به مثل كرد و تيز و بز ، طعنهء مرد را

متلك آميز پاسخ داد :

ـ آها ! اِما رو ميفرماييد ! حالش خيلي خوبه ، ممنون از احوالپرسيتون !

مرد غُرغُري كرد ؛ سپس پاكت زن را به دستش داد و با نگاه بدرقه اش كرد ، بي آنكه جواب « عصربخير » او را بدهد.

زن مي بايست سراسر درازاي خيابان اصلي را مي پيمود ، هشتصد متر پياده رويِ پُرعذابِ لنگ لنگان ، درحاليكه از خجالت تا بناگوش قرمز شده بود.

اما او ، با آن كيف سفيد دردست ، ظاهر آدمي با بي خيالي دائمي را به خود گرفته بود.

هنگاميكه قدم به درون دشت گذاشت ، اندكي مغموم به نظر ميرسيد.

درّهء عريض در برابرش گسترده بود ، و درختستان دوردستش داشت در تاريكي

فرو ميرفت ، و آنسوتر ،از مياندرّه ، به محض نمودار شدن مردمان و خانه ها ،

دودي سفيد رنگ به هوا ميرفت و گاه حلقه حلقه ميشد.

ماهي كامل و خونين رنگ ، همچون فلامينگوئي كه در ارتفاعي كم پرواز در دوردستهاي

تيره و تار مشرق پرواز ميكند ، خودش را از زير بخار و مه بيرون كشيد.

منظره اي زيبا بود و اين زيبائي غم و خشم زن را تلطيف ميكرد ، مي پراكند.

زن از ميان دشت گذشت و به خانه رسيد. خانه شان ، كلبهء نوساز و اسطقس داري

بود كه بدست آدمي دلسوز ساخته شده بود ؛ خانهء يك معدنچي پير كه توانسته بود آنرا

از پس انداز خودش بسازد.

داخل آشپزخانهء تقريبا نقلي شان ، زن سبزه روي غمگيني ، پوشيده در پيراهني

سفيد و بلند ، با بچه اي در بغل نشسته بود ؛ زن جواني با هيبتي حاكي از بي حيائي

كنار ميز ايستاده بود و داشت كره و نان مي بريد.

زن جوان ، رفتاري زار و سيمايي سرشكسته داشت كه اين حالتها براي آدمي مثل او

غيرعادي به نظر ميرسيد و بيننده را به طرز غريبي آزار ميداد ؛ هنگاميكه خواهر بزرگترش

از در وارد شد ، او سر بلند نكرد.

هيلدا پاكت كيكها را روي ميز گذاشت و از آنجا خارج شد بدون آنكه با اِما يا بچه يا با

خانم كارلين ، كه آنروز بعدازظهر براي كمك آمده بود ، حرف بزند.

تقريبا بلافاصله پدرشان از حياط آمد تو ، با خاك اندازي پر از زغال. مردي بود

بلند بالا ولي داشت شكسته و شكسته تر ميشد (رو به تلاشي بود).

به مجرد اينكه قدم از قدم برداشت ، با دست آزادش به در چنگ انداخت كه تعادلش

را حفظ كند ؛ با اين وجود ، سكندري رفت و اندكي به اينور و آنور خم شد.

پيرمرد شروع كرد قطعه به قطعه زغالها را در آتش انداختن. كلوخه اي زغال سنگ از دستش افتاد و بر كف سفيد رنگ اجاق خُرد شد.

اِما روباثم سر بلند كرد ، و با صدائي بلند و خشن از شدت خشم ، اينگونه سخن آغاز كرد:

ـ نيگاش كن تو رو خدا !

بعد به خود آمد و صدايش را ملايمتر كرد :

ـ خودم يه ديقه اي تميزش ميكنم..شما زحمت نكش چون با سر شيرجه ميري تو آتيش.

با اين حال پدرش خم شد تا گندي را كه زده بود پاك كند ، ودر همان حال شروع كرد به حرف زدن ؛ خيلي خونسرد ، كلماتش را شمرده ادا ميكرد و حين حرف زدن آب دهانش جاري بود :

ـ اين كثافت مث ماهي از تو دستم سُر خورد.

همانطور كه داشت حرف ميزد ، تلوتلو خوران به سمت آتش رفت ؛ زنِ سبزه رو جيغ كشيد ، مرد براي اينكه توي آتش نيفتد دستش را روي اجاق داغ گذاشت ، اِما به طرف پدرش چرخيد و او را گرفت و به عقب كشيد. سرش داد زد كه :

ـ مگه بهت نگفتم...خودتو سوزوندي ؟

اِما پدر درشت اندامش را محكم چسبيده بود ؛ بعد او را برد و روي صندليش نشاند.

صداي جيغ مانندي از آن يكي اتاق بلند شد :

ـ چي شده ؟

صاحب صدا ظاهر شد : زني خوش هيكل و خوبرو با بيست و هشت سال سن.

سپس با صدايي مهربانتر اما همچنان قاطع گفت :

ـ اِما اونجوري با بابا حرف نزن...خُب ، بابا ، چه دست گلي به آب دادي ؟

اِما با اوقات تلخي برگشت سرِميزش. پيرمرد ، كه بيدليل داشت پرخاش ميكرد ،گفت:

ـ هيچي...اصلا چيزي نشده...برو به كار خودت برس.

زن سيه چرده با لحني ترحم آميز ، گوئي كه دربارهء بچهء بدقلقي حرف ميزند گفت :

ـ ميترسم دس و بال خودشو سوزونده باشه.(جخ دس بال خودشو سوزونده)

برتا ، دست پيرمرد را گرفت و به آن نگاهي انداخت و از سرِ شكوه نُچ-نُچي كرد. قاطعانه صدا بلند كرد كه :

ـ اِما...اون پماد زينك رو با چن تا تيكه كهنهء تميز وردار بيار.

خواهر كوچكتر قرص نان و چاقوي فرورفته در آن را روي ميز رها كرد و رفت.

براي يك ناظر نازكدل ، اين حرف شنوي از ناسازگاريِ ناپسند غيرقابل تحملتر بود.

زن سبزه رو با حركاتي مادرانه بچه را رام و آرام كرد. طفل ، لبخندي زد و ورجه وورجه كرد. بعد كش و قوسي رفت و بازي بازي كرد.

زن گفت :

ـ گمونم اين بچه گشنه س...از كي چيزي نخورده ؟

اِما بي حوصله جواب داد :

ـ قبلِ ناهار.

برتا تشر زد كه :

ـ يا خدا ! حالا كه بچه رو دنيا آوردي لازم نيس بش گشنگي بدي...همونجوري كه بت گفته بودم هر دو ساعت يه بار بايد بش غذا داد...حالام كه سه ساعت گذشته بگيرش كوچولوي بيچاره رو...من نون رو مي برّم.

برتا روي بچهء بانمك خم شد. نتوانست جلو خودش را بگيرد : لبخندي زد و با انگشتش گونهء او را فشار داد و درحاليكه زمزمه ميكرد برايش سر تكان داد.

بعد برگشت و گردهء نان را از خواهرش گرفت. زنِ همسايه بلند شد و بچه را به مادرش داد. اِما كوچولوي مكنده را به سينه گرفت. وقتي به بچه نگاه كرد ازش بدش آمد و به چشم يك يادگاري نگاهش كرد ؛ ولي وقتي كه لمسش كرد ، آتش عشقي در درونش زبانه كشيد.

پدر درحاليكه به ساعت ديواري نگاه ميكرد گفت :

ـ باس فكرشو ميكردم كه ممكنه كه نيادش.

ـ نه باباجان... اون ساعت جلوئه پدر من... ساعت تازه چاهار و نيمه...دلواپس نباش.

برتا اين را گفت و به بريدن نان و كره ادامه داد. او به زنِ همسايه با صدايي بوضوح ملايمتر گفت :

ـ يه قوطي گلابي باز كنين.

بعد به اتاق بغلي رفت. پيرمرد ، به محض اينكه چشم او را دور ديد دوباره گفت :

ـ باس فكرشو ميكردم...اون اگه اومدني بود تا حالا اومده بود.

اِما غرق افكار خودش بود و جوابي نداد. از زماني كه آن خفّت را به بار آورده بود پدرش ديگر او را به حساب نمي آورد. زنِ همسايه به پيرمرد اطمينان داد كه :

ـ ميادش...ميادش !

چند دقيقهٔ بعد ، برتا باعجله به مطبخ رفت و مشغول بازكردن پيشبندش شد. سگشان داشت به شدّت پارس ميكرد. برتا در را باز كرد ، به سگ نهيب زد كه ساكت شود و گفت :

ـ سگه ديگه كاري نداره آقاي كندال.

صداي پُرطنيني آمد كه :

ـ مُچكرم.

و بعد صداي دوچرخه اي آمد كه به ديواري تكيه داده شد. كشيشي وارد شد : مردي بود لاغر امّا درشت استخوان ، و بخاطر حركات و سكنات عصبيش توي ذوق ميزد. يكراست به سمت پدر خانواده رفت. كشيش در حاليكه به پيرمردِ درشت‌اندام،كه بيماري(پانويس)مچاله‌اش كرده بود ، زل زده بود با لحني آهنگين گفت :

ـ ها...حالتون چطوره ؟

صدايي ملايم داشت ، اما به نظر مي‌رسيد که اگر به چيزي مستقيما خيره نشود ، متوجه

آن نميشود. در حاليکه به تکه پارچه‌ء سفيدرنگ نگاه مي‌کرد ، به حالتي دلداري دهنده

پرسيد :

ـ دستتون رو زخمي کردين ؟

ـ چيزي نبود ولي يه تيکه ذغال لعنتي از دسّم داش مي‌افتاد و واسه اينکه بگيرمش

دسّمو گذوشتم رو اجاق. گمون نمي‌کردم اينجوري شه.

با غيظ اداکردنِ «گمون نميکردم اينجوري شه» و حالت ملامتگرِ پيرمرد ، درواقع

انتقامِ ناخودآگاه از جانب او بود. کشيش لبخندي زد ، نيمه اندوهگين و نيمه مهربان ؛

اين مرد سرشار از مهربانيِ نامحسوسي بود. سپس به سمت مادر جوان برگشت و

سيماي زن سراسر سرخ شد چرا که سينه‌ء بي‌عصمتش برهنه بود.

کشيش به نرمي و بااحترام ، جوري که انگار زن مريض بوده و مرد نگران حالش ،پرسيد:

ـ حالتون چطوره ؟

ـ خوبم.

اين را در حالي گفت که معذب با کشيش دست ميداد بدون اينکه از جايش بلند شود، و

خشم برخاسته در درونش را داشت فروميخورد.

«آره...آره» کشيش اينرا در حالي گفت که روي بچه خم شده و به او که داشت دولپي از

سينه‌ء متورم مادرش شير مي‌خورد نگاه مي‌کرد : « آره...آره » ؛ به نظر مي‌رسيد که غرقِ

انديشه‌اي نامشخص است.

سربرداشت و برگشت و با زني دست داد بدون آنکه بداند با چه کسي دست ميدهد.

في‌الحال ، همگي به اتاق بغلي رفتند ؛ کشيش درنگ کرد تا به شماس پيرِ افليجش

کمك کند. پيرمرد با بدخلقي گفت :

ـ مچكر... خودم ميتونم بيام.

لحظه‌اي بعد،همه نشسته بودند. هر كس ،غرق عوالم خودش ، در گوشه‌اي نشسته بود و

دور ميز گرد آمده بودند. چاي عصرانه را صرف كردند. در آن اتاق پذيراييِ بزرگ و

زشت كه مخصوص مناسبتهاي خاص بود.

هيلدا ، ديرتر آمد و كشيش خجول لندوك به احترامش تمام‌قد بلند شد.كشيش

از اين خانواده وحشت داشت ، از پيرمرد معدنچي متمول و بچه‌هاي خودروي سرخودِ

تندخويش.اما بين آنها ، هيلدا يك فرشته بود. او باهوش بود و دانشگاه‌ديده. از ميان

همه‌شان او تنها كسي بود كه مسؤولانه سعي داشت خانواده را در سطح بالايي مديريت

كند.ميان خانوادهء روباثم و ساير خانواده‌هاي معدنچيان تفاوتي وجود داشت:

خانه‌شان، كه اسم «ياسمن زرد» را رويش گذاشته بودند ، براي بسياري از معدنچيان

يك خانهء آرماني بود و مايهء مباهات اينكه توسط پيرمرد ساخته شده بود.

او،هيلدا،يك معلمهء فارغ‌التحصيل از دانشكده بود ؛ هم و غم‌اش اين بود كه

پرستيژ خانه‌اش را ـ عليرغم تمام مصائب ـ حفظ كند.

او براي اين مراسم ويژه لباسي سبزرنگ از جنس وال به تن كرده بود.ولي او بسيار

لاغر بود ؛ سيب آدمش بطرز رقت‌آوري بيرون زده بود.بهرحال، كشيش تقريبا با فروتني

با او خوش‌وبش كرد ،و زن ، با رگه‌هايي از توهم والامنشي ، سرِ ميز، مقابل سيني

نشست. در آن سرِ ميز، پدرِ درشت‌اندامِ درهم‌شكسته‌اش نشسته بود. كناردستِ پيرمرد

كوچكترين دخترش نشسته بود و از بچهء بي‌قرارش مراقبت مي‌كرد. كشيش مابين هيلدا و

برتا نشسته بود و جايش تنگ بود و احساس راحتي نمي‌كرد.

سفرهء رنگيني روي ميز گسترده بود : انواع كمپوت ميوه،كنسرو ماهي آزاد،ژامبون خوك

و كيك و كلوچه. خانم روباثم، با تيزبيني همه چيز را زير نظر داشت : او به فراست

دريافته بود كه اين مراسم بخصوص چه اهميتي دارد.

مادر جوان كه مسبب اين شام تشريفاتي ملال‌آور پرعذاب بود ، كه گهگاه به نوزادش

لبخندهاي دزدكي ميزد ، وقتي كه احساس كرد كه كودكش سالم و سرحال در دامانش

ورجه‌وورجه ميكند، دلش غنج زد ونيشش تا بناگوش باز شد. برتا، تيز و بز ، حواسش

بيشتر به بچه بود. او خواهرش را حقير مي‌شمرد و با او مثل يك هرزه رفتار مي‌كرد.

اما نوزاد چشم و چراغش بود. خانم روباثم ، گرم رتق و فتق امور بود و پيگير گفتگوها.

دستهايش دائم درگير كار بود و دهانش مثل رگبار كلمات را ،تا حد زيادي با هيجان ،

بيرون ميداد. در خلال صرف غذا وقفه‌اي ايجاد شد. پيرمرد دهانش را با دستمال جيبيِ

قرمزرنگش پاك كرد، سپس چشمهاي آبي‌اش بر روي نقطه‌اي خيره ماند، با حالتي بي‌قيد

و غلوآميز كشيش را مخاطب قرار داد كه :

ـ خب حضرت آغا...ما از شوما خواسّيم بياين اينجا تا اين طفلو تعميدش بدين...

و شومام بر ما منت گذوشتين و ترشيف اُوردين...من نميتونم اجازه بدم اين طفل

معصوم غسل داده نشه و اينا با خودشون نبرندش كليسا...

به نظر مي‌رسيد كه پيرمرد چيزي به فكرش رسيده است. مردِ پير ادامه داد :

ـــ پس ، ما از شوما خواسّيم بياين كه زحمت اين كار رو بكشين...نمي‌گم تحمل اين قضيه واسمون سخت نيس...هس...من رابطه‌ام با مادر اين طفل معصوم داره قطع مي‌شه...من دوس ندارم دخترمو توي همچي هچلي ببينم...ولي هرچي خدا بخواد همون ميشه...اصلا هم مهم نيس كه مردم زر مي‌زنن...يه چيزي هس كه باس بخاطرش شاكر بود و ما بخاطرش شاكريم...اين خونواده هيش‌وقت مزهٴ احتياج رو نمي‌چشن.

خانم روباثم ، بزرگ‌بانوي خانواده ، در طول اين سخنراني شق‌ورق و پريشان‌خاطر نشسته‌بود. او از هجوم چيزهايي كه مايهٴ حيراني‌اش شده بود ،برآشفته بود : او شرمندگيِ كوچكترين دخترش را حس مي‌كرد ، نيز ، نوعي حمايت بي‌وقفهٴ از سرِ علاقه نسبت به نوزاد ، حمايتي كه شامل حال مادرِ بچه هم مي‌شد چرا كه دخترك دربرابر باورها و

گرايشات مذهبي پدرش درمانده بود و آسيب‌پذير ، و مادر از لكهٴ ننگي كه بر دامان خانواده‌اش افتاده بود آگاه بود و عميقا آزرده ، و منزجر از آتويي كه خلق‌الله

مي‌توانستند دست بگيرند و طعنه و تشرهاي بعد از آن. دخترك هنوز از طنين كلام پدر رخ برافروخته و درخود فرورفته بود : داشت تاوان سخت و سنگيني را پس مي‌داد.

كشيش با آن صداي آهسته و آرامِ روحاني‌اش شروع كرد به حرف زدن :

ــ اين برايتان سخت است...امروز اين سختتان است...اما پروردگار راحتي و رحمتش را با گذشت زمان مرحمت مي‌فرمايد...آدميزادي به جمع ما اضافه شده و تازه متولد شده... پس برماست كه شادي كنيم و شادمان باشيم...اگر گناه خودش را بر ما تحميل كرده...بياييد تا در پيشگاه پروردگارمان قلبهامان را صفا و جلا بدهيم...

مرد روحاني به سخنراني‌اش ادامه داد. مادر جوان بچهء جيغ‌جيغويش را بلند كرد و در آغوش گرفت طوريكه صورت نوزاد در ميان موهاي باز و آزاد مادرش پوشيده شد. زن آزرده بود و اندك بارقه‌اي از خشم در چهره‌اش مي‌درخشيد. ولي بااين‌حال انگشتانش با ظرافت بدن بچه را دربرگرفته‌بود. او متحير بود از اين نفرتي كه در درون ديگران نسبت به او موج ميزد.

برِتا خانوم برخاست و به مطبخِ كوچكِ خانه رفت و با كاسه‌اي چيني كه آنرا پر از آب كرده بود برگشت و كاسه را وسطِ بساط چاي گذاشت.

پيرمرد گفت :

ــ خُب ديگه...ما همه‌مون آماده‌ايم.

و كشيش شروع كرد به اجراي مراسم مذهبي. برتا خانوم مادرخوانده بود ، آن دو مرد ديگر هم پدرخوانده‌هاي بچه بودند. پيرمرد با سري كه روي سينه‌اش افتاده بود نشست. مجلس داشت تأثيرگذار مي‌شد. آخرسر برتا بچه را گرفت و او را در آغوش كشيش گذاشت. كشيش ، درشت و زشت ، محبتي زوركي و غيرِواقعي از خود نشان مي‌داد. او هرگز با زندگي واقعي نجوشيده و با مردمان بُر نخورده بود ، و برايش زنها نه ذيروح ، كه بي‌روح و موجوداتي صرفا انجيلي بودند. وقتي كه اسم بچه را پرسيد ، پيرمرد بُراق شد ، سرش را بلند كرد و تقريبا با نفسي گرفته گفت :

ــ جوزف ويليام...مثِ خودم... جوزف ويليام جونيور.

صداي غريب ، محكم و آهنگين كشيش طنين‌انداز شد :

ــ جوزف ويليام ! من تو را با اين اسم تعميد مي‌دهم...

بچه كاملا ساكت بود. كشيش ادامه داد :

ــ بيائيد دعا كنيم.

اين حرفِ او موجب شد همه آرامششان را بازيابند. همگي جلوِ صندلي‌هايشان زانو زدند همه بجز مادرِجوان ، كه روي بچه خم شده و به نوعي خودش را مخفي كرده بود.

كشيش ، با طمأنينه و من‌ومن‌كنان ، شروع كرد به دعاخواندن. لحظه‌اي بعد ، صداي قدمهاي سنگيني شنيده شد كه از باريكه‌راه مي‌آمد و پشت پنجره متوقف شد.

مادرِجوان نگاهي انداخت ، برادرش را ديد كه با سروروي سياه و كثيفِ حاصل از كار در معدنِ ذغال‌سنگ ، از آنسوي پنجره پوزخندزنان نيشش تا بناگوش باز است. نيشخندي كه بر دهانش نشسته بود ، لبانش را به شكلِ نيم‌دايره‌اي قرمزرنگ درآورده بود ؛ بر تارك اين صورت سياه و ذغالي ، موهاي لَختش خودنمائي مي‌كرد.

پسر ، نگاهش را از خواهرش برگرفت و لبخندي زد ؛ بعد سيماي سياهش ناپديد شد ، به آشپزخانه رفته بود.

دختر همراه طفلش ، ساكت نشسته بود اگرچه بخاطر خشمي كه در دل داشت در درونش غوغايي برپا بود. در آن لحظه ، به شخصه از كشيشِ دعاخوان و آن بساطِ غيرِعقلاني‌اش منزجر بود ، از برادرش هم بدش مي‌آمد. با انزجار و ازسرِ اجبار ، نشست و گوش داد. ناگهان پدرش شروع كرد به دعا خواندن. صداي آشناي گوشخراش و حرفهاي پرت‌وپلايش ، دختر را وادار كرد كه ساكت بماند و حتا احساس كرختي و بي‌حسي به او دست داد. مردم مي‌گفتند كه عقل پيرمرد رو به زوال است. دختر جوان اعتقاد داشت كه اين قضيه حقيقت دارد و هميشه تلاش مي‌كرد تا با پدرش رودررو نشود.

پيرمرد صدايش را توي سرش انداخت كه :

ــ خدايا از تو ميخواهم كه خودت مراقب اين طفل معصوم باشي...اين بچه پدر ندارد...اما تا تو ، اي پدر آسماني ، سايه‌ات بر سرِ اين بچه هست ، بود يا نبود پدرِ زميني و فاني چه اهميتي دارد ؟ اين بچه به خودت تعلق دارد...فرزند توست...خدايا ، آدميزاد غير از تو مگر پدر ديگري هم دارد ؟ خداوندا ، وقتي كه مردي مي‌گويد پدر شده‌است ، فكر و حرفش سراسر غلط است...چراكه پدر تويي خدايا...خداوندا ، اين تكبر و توهم را از ما دور كن كه بچه‌هامان را مال خودمان بدانيم...پروردگارا ، تويي پدر اين بچهٔ بي‌پدري كه اينجا در پيشگاه توست...آخ اي خداي بزرگ ، خودت بپرورانش...من حائلِ ميان تو و فرزندانم بوده‌ام...من سرِخود آنها را بارآورده‌ام...خدايا ، من مابين تو و بچه‌هام قرار گرفته بودم...من آنها را از ذات اقدست محروم كرده بودم ، از آنرو كه مالِ من و از من بودند...و بخاطر وجود من آنها ناخلف بارآمدند...چه كسي پدر آنهاست خدايا غير از خودت ؟ اما من دخالتِ بي‌جا كردم... آنها گياهاني نورسته بودند كه سنگ سنگيني رويشان افتاده بود و آن سنگ من بودم... آنها مي‌توانستند درختاني خوش قدوقامت باشند در پرتوِ خورشيدِ رحمتت اگر من نبودم...يارب بگذار اعتراف كنم كه من به آنها آسيب رسانده‌ام... به نفعشان تمام مي‌شد اگر هرگز پدري بالاسرشان نمي‌بود...هيچ مردي پدر نيست خداوندا...تنها پدر ، تويي و بس...آنها بي تو هرگز به جائي نخواهند رسيد...اگرچه من هميشه سدراهشان بودم... بارديگر برويانشان و آن خسارتهايي را كه من به بچه‌هايم زده‌ام جبران كن...و بگذار اين بچهٔ تازه به دنياآمده درخت بيد بالنده‌اي باشد در كنار رودخانه‌اي...و تنها تو پدرش باشي اي پروردگارم... آري يارب...و اي كاش فرزندان خودم هم پدري جز خودت نداشتند...هرچند كه من مثل سنگي بر رويشان افتاده بودم آنها رشد مي‌كنند و بابت سرنوشت بدشان مرا نفرين مي‌كنند... باريتعالي...مرا بميران و آنها را برويان...

كشيش ، كه هيچ دركي از پدربودن وعواطف پدري نداشت ، در حاليكه زانوزدن دچارِ درد و عذابش كرده‌بود ، بي‌آنكه از دعا و دردِدلهايِ خاصِ يك پدر سردربياورد ، داشت گوش مي‌داد. تنها خانم روباثم بود كه اندكي درك و همدلي مي‌كرد. ضربان قلبش ناگهان شروع كرد به تندتر شدن ، درد به سراغش آمد. دو دختر جوان ديگر ، زانوزده بودند اما گوش نمي‌دادند ، نفوذناپذير مي‌نمودند و گوششان هم بدهكار اين حرفها

نبود. بِـرتا به بچه فكر مي‌كرد و مادرِ جوان به پدرِ بچه ، كه از اين مرد بدش متنفر بود البته.

از آشپزخانه صداي تق‌وتوقِ ظرف و ظروف بلند شد. در آنجا پسرِجوان ظاهرا با تمام قوا سروصدا به‌پا كرده‌بود ، براي شستشو و استحمامش داشت ظرفي را پُر از آب مي‌كرد ، و با عصبانيت تمام زيرِ لب غرولُند مي‌كرد كه :

ــ باباپيريِ خرفتِ زرزرويِ تُـفـتُـفو !

و در تمام مدتي كه دعاي پدرش ادامه داشت ، دلش از خشم در خروش و آشوب بود. رويِ ميز يك كيسهء كاغذي قرار داشت. پسر برش داشت و رويش را خواند :

« جان بِــريمن ــ نان ، شيريني‌جات و.... »

دهانش به نيشخندي باز شد. پدرِ بچه قنادِ اين قنادي بود. دعا همچنان در اتاق ادامه داشت. پسر ،لوري روباثم ، درِ پاكت را جمع كرد ، بادش كرد و با ضربهء مشتي تركاندش. صداي مهيبي بلند شد. پسرك زد زير خنده. ولي همزمان از خجالت و از ترسِ پدرش دچار اضطراب شد. پدر يكباره دعايش را قطع كرد : مهماني به همهمه و ولوله تبديل شده و بهم خورده بود. مادرِ نوزاد به آشپزخانه رفت. به برادرش گفت :

ــ چيكار مي‌كني خُـله ؟

معدنچي جوان با نوك انگشت زير چانهء بچه را قلقلك داد و شروع كرد به خواندن :

« آهاي‌آهاي ، آهاي‌آهاي ، قنادِ عزيز

تند و تند و تند ، برام درست‌كن يه كيكِ لذيذ »

مادر ، بچه‌اش را كنار كشيد و با چهره‌اي برافروخته گفت :

ــ ببند اون دهنتـو.

« بذارش تو فِــر واسهء من و اين خوشگل‌پسر

بعدم روش يه برچسب بزن كه : از طرفِ قناد ، كه شده پدر »

پسر خنديد ، پوزخندي كه تركيب صورت سياه و كثيف با دندانهاي سفيد و لب و لوچهء قرمز رنگ ، نامطبوع‌تر نشانش مي‌داد. مادرِ بچه با جديت گفت :

ــ مثِ اينكه دلت تودهني ميخواد...

پسر دوباره زد زير آواز و دختر جوان با او گلاويز شد. پدر ، در حاليكه پيلي‌پيلي ميخورد ، داخل آشپزخانه شد و گفت :

ــ باز چتون شده ؟

پسر دوباره شروع كرد به خواندن. خواهرش دلخور و خشمگين ايستاده بود. خانم روباثمِ بزرگ از دخترش پرسيد :

ــ چته ؟ اين آواز عصبي‌ات مي‌كنه ؟

سپس از روي پختگي به اِما گفت :

ــ عجب ! اين كوچولويِ ناز هم نتونسته خلق‌وخويِ تو رو بهتر كنه.

برتا خانم آمد تو و بچهء ناز را در آغوش گرفت. پدر بي‌اعتنا روي مبلش ولو شده بود ، چشمهايش بي‌حالت بود و جسمش عاجز و عليل. پيرمرد آنها را به حال خودشان گذاشته‌بود ، او رو به تحليل و تلاشي بود. ولي هنوز نيرويي ، غيرارادي ، همچون نفريني ابدي در او باقي مانده‌بود. حتا نابودي‌اش هم همانند جاذبه‌اي بود كه اهلِ خانه را تحتِ كنترل خود گرفته بود. باقيماندهء او هنوز بر خانه حكم مي‌راند ، در زوالش حتا خودش را به هستي آنها تحميل ميكرد. آنها هرگز زندگي نكرده بودند ؛ زندگي و خواست پيرمرد همواره بر حيات و ارادهء آنها مقدم و محاط بود. آنان درواقع فقط نيمي از وجودشان به

خودشان تعلق داشت.

روزِ بعد از غسلِ‌تعميد ، پيرمرد تلوتلوخوران خودش را به سرسرا رساند و با صدايي بلند و شاد و شنگول از آرامش زندگي و زيستن ، گفت :

ــ گلهاي مينا زمين رو غرق در روشنايي كرده‌ن...اونا دسته‌دسته در ستايش صبح دست مي‌زنن و هلهله مي‌كنن...

و دخترهايش با دلخوري ، هريك رفتند پيِ كارهاي خودشان. ● ℠

The Shadow in the Rose Garden **سایه ای در باغ گلِ سرخ)**

نویسنده : دی.اچ.لارنس

مترجم : سیاوش ملکی

مرد جوانِ تقریباً ریزنقشی کنار پنجرۀ یک خانۀ ویلاییِ زیبایِ نزدیک دریا نشسته بود و داشت با خودش کلنجار میرفت بلکه رغبت کند و روزنامه را

دست بگیرد و شروع کند به خواندن. صبح بود و ساعت حدوداً هشت و نیم. بیرونِ خانه، گلهای رزِ سرخ و زیبا، به سمت نور خورشید صبحگاهی متمایل شده و همانند کاسه های کوچکِ شعله ور به نظر میرسیدند. مرد جوان، به میز، به ساعت دیواری و سپس به ساعت جیبی نقره ایِ بزرگ خودش نگاه کرد. چهره اش حالت جدی کسی را بخود گرفت که دارد در برابر چیزی ناخوشایند از خود بردباری نشان میدهد. بعد بلند شد و توجه اش را معطوفِ تابلوهایِ نقاشیِ رنگ و روغنی کرد که به دیوار اتاق آویخته شده بودند و بویژه به یکی از آنها به نام « شکار گوزن » دقیق شد و با توجهی

عمیق اما نه از روی علاقمندی، محو تماشایش شد. سپس خواست سرپوشِ پیانو را بازکند که چون قفل بود از خیرش گذشت.

در آینۀ کوچکی به چهرۀ خودش نگاهی انداخت. به سبیل خرمایی رنگش دستی کشید.چشمهایش برق میزد. او ابداً بدقیافه نبود. نوک سبیلش را پیچاند. با وجود اینکه تقریباً کوچک اندام بود ولی سالم و سرحال بود و تیز و بُز. هنگامی که از آینه روی برگرداند، دو احساسِ نامتجانسِ « رضاَیتِ خاطر از ظاهر» و «ترحم نسبت به خود» در درونش درهم آمیخته بود.

در حالیکه داشت حسی آزاردهنده را در درونش سرکوب میکرد، به سمت باغ رفت. کُتی که به تن داشت، بدونِ عیب و ایراد بود و نشاندهندۀ حُسنِ سلیقه و اعتماد بنفس صاحبش. لحظاتی به تماشاَی درختِ «عرعرِ چینی » که در میاَنۀ چمنزار روییده بود ایستاد و بعد به آهستگی به طرف درختِ بعدی قدم برداشت. درخت بعدی، درخت سیب باروری بود که زیر بارش، سیبهای قرمزرنگ، خم شده بود. او به اطراف نگاه سریعی انداخت و سپس درحالیکه پشت به خانه ایستاده بود سیبی از درخت کند و گاز محکمی از آن گرفت. در کمال تعجب و برخلاف انتظارش، سیبِ شیرینی بود. دوباره سیب را گاز زد.

بعد، بازهم برگشت و به دقت به پنجره های اتاق خواب، که رو به باغ باز میشد، نگاه کرد. مرد جوان با دیدن پرهیبِ زنی در پشت پنجره یکه خورد؛ اما آن زن کسی نبود جز همسرش، که به دریا خیره شده بود و

به نظر میرسید که شوهرش را هم دیده اما به روی خودش نمی آوَرد. برای لحظه ای یا بیشتر، به زنش خیره ماند. زنش زیبا بود، ولی از مرد مسن تر به نظر میرسید، گرچه صورتِ رنگ پریده ای داشت اما سالم بود، در چهره اش غمی نهفته بود. موهای بلوطی رنگ پُرپشتش پیشانی اش را پوشانده بود.

زن چنان غرق تماشای دریا شده بود که انگار از شوهرش و دنیای او فرسنگها فاصله دارد. چیزی که باعث رنجشِ خاطرِ بیشترِ مرد می شد، تداوم این وضع توسط زنش بود، یعنی نادیده گرفتن مرد و دور شدنِ زن از خودِ واقعی و سرد بودن و انزواطلبی اش.

مرد جوان چند دانه میوۀ وحشی از بته ای کند و آنها را به سمت پنجره پرت کرد. زن، به خود آمد، به شوهرش نگاه کرد و نیشش تا بناگوش باز شد ولی دوباره نگاهش را به دوردستها دوخت. سپس، تقریباً به سرعت از پشت پنجره دور شد. مرد به داخل خانه برگشت که کنار همسرش باشد. زن، خوش اندام و خوش رفتار بود و طرز راه رفتنش هم دلنشین، از هیأتش غرور می بارید؛ او پیراهنی سفیدرنگ از جنسِ ململ به تن داشت. مرد گفت:

ــ زیادی منتظر موندم.

زن به آرامی جواب داد:

ــ منتظر من یا صبحانه ؟! یادته که قرارمون ساعت نُه بود... پیش خودم فکرکرده بودم حالا که تازه از راه رسیدیم امروز رو بیشتر می خوابی.

ــ تو که میدونی من همیشه ساعت پنج صبح بیدارم...دیگه نهایتش تا ساعت شیش تو رختخواب می مونم...تو صبحِ به این قشنگی آدم توی چاه هم که افتاده باشه بهتر از اینه که تو رختخواب بمونه!

ــ چاه ؟! گمون نکنم هرگز همچین اتفاقی واسه تو بیفته...بریم...

زن دورتادور اتاق چرخید و آنرا سنجید، به لوازم دکوراسیون خانه که با طلق پوشیده شده بودند، نگاه میکرد؛ مرد روی تکّه نمدی که جلوی شومینه پهن شده بود ایستاده بود و بی رغبت اما صبورانه زنش را نگاه می کرد و منتظرش بود. زن همانطورکه به اطراف آپارتمان سرک می کشید، ناخودآگاه شانه بالا می انداخت. سرانجام بازوی شوهرش را گرفت و گفت :

ــ بیا... بریم تو باغ تا موقعی که خانم کُوتس سینی صبحانه رو میاره.

مرد در حالیکه به سبیلش دست می کشید، گفت :

ــ فقط امیدوارم زیاد لِفتش نده.

زن خندید و در همان حالی که قدم میزدند بازوی شوهرش را چسبید. مرد پیپ اش را روشن کرد.

همان موقعی که آن دو داشتند از پله ها پایین می رفتند، خانم کوتس وارد اتاق شده بود. خانم کوتس مسن اما سرحال بود و از آن دسته زنهایی بود که حواسشان به همه چیز و همه کَس هست؛ او سریع خودش را به پشت پنجره رساند تا مهمانهای جدیدش را خوب ببیند و زاغ سیاهشان را چوب بزند. چشمهای آبی رنگش در حالِ پاییدنِ زوج جوان، که داشتند از باریکه راهی عبور میکردند، برق میزد. مردجوان، که دست همسرش دورِ بازویش بود، راحت و با اعتماد بنفس قدم برمیداشت. صاحبخانه، یعنی خانم کوتس، با آن لهجۀ «یورکشایری»اش ، شروع کرد به آرامی با خودش حرف زدن:

ــ این زن و شووَر لنگۀ هَمَن...زنه از اونا نیس که با یکی که از خودش پایین تره تن به وصلت بده... گرچه به گمونم بازم زنه از مَرده سَره...

در این لحظه نوۀ صاحبخانه، سینی به دست وارد اتاق شد و سینی را روی میز گذاشت. دخترک رفت و کنار مادربزرگش ایستاد و گفت:

ــ مامان بزرگ...اون آقاهه چندتا سیب چید و خورد.

ــ جدی میگی نازنازی من؟ خُب...اگه دوس داره بذا بخوره.

بیرون از خانه، مرد جوانِ خوش قیافه، بی صبرانه به صدای جرینگ جرینگِ برخورد استکان و نعلبکی ها گوش میداد. سرانجام زوج جوان با سرخوشی، سرِ میز صبحانه رفتند. دقایقی بعد، موقعی که مرد، حسابی به شکمش رسیده بود، به صندلی لَم داد و گفت :

ــ گمون نمیکنی اینجا از « برِدلینگتن » بهتره ؟

زنش جواب داد :

ــ چرا... قطعاً همینطوره...تازه...اینجا مث شهر خودم می مونه...خُب، برام خیلی فرق داره اینجا تا اینکه توی ِیه شهرِ ساحلی ناآشنا و غریبه باشم.

ــ چند وقت اینجا بودی ؟

ــ دوسالِ تموم.

مرد در حالی به خوردن ادامه داد که عمیقاً در فکر فرورفته بود.

بالأخره به حرف آمد و گفت :

ــ باید به این احتمال هم فکر میکردم که شاید تو یه جای جدید رو ترجیح بدی.

زن که ساکت و آرام نشسته بود بعد از لحظاتی به حرف آمد:

ــ چطور مگه؟... فکر میکنی اینجا نمی تونم لذت ببرم و خوش باشم؟

مرد که داشت روی نانش حسابی مارمالاد می مالید از تهِ دل خندید و گفت:

ــ خداکنه که خوش بگذره بهت.

زن، باز و برای بارِ چندم، طعنهٔ شوهرش را نشنیده گرفت. او خطاب به شوهرش، صاف و ساده گفت:

ــ ولی توی دِهکده که حرف میزنی مواظب باش زیاده روی نکنی...چیزی دربارهٔ من یا اینکه یک زمانی اینجا زندگی کرده م نگو...هیچ شخص خاصی نیست که بخوام به دیدارش برم یا باهاش برخوردی داشته باشم...بازم مخصوصاً تکرار میکنم که اگه اونا منو بشناسن دیگه احساس آزادی و راحتی نخواهیم کرد.

ــ پس اصلا واسه چی اومدیم اینجا؟

ــ واسه چی؟ یعنی واقعاً نمیدونی واسهٔ چی؟

ــ از اینش سردرنمیارم که نمیخوای کسی بشناسدت.

ــ من برای دیدن محل اومدم...نه برای دیدار با آدما.

مرد دیگر چیزی نگفت. زن جوان گفت:

ــ زنها با مردا فرق میکنن...خودمم نمیدونم چرا دوست داشتم بیام...ولی اومدم بهرحال.

زن با مهربانی و به دقت برای شوهرش یک فنجان قهوهٔ دیگر ریخت و در اینحال باز موضوع را پیش کشید:

ــ فقط کافیه که توی دِه در مورد من حرفی نزنی...

و بعد آنچنان خندید که تمام تنش شروع کرد به لرزیدن.

ــ میدونی...چیزی که نمیخوام اینه که گذشته م جلوی تفریحمو بگیره.

و با نوک انگشت خرده نانها را از روی دامنش تکاند.

مرد همانطور که قهوه اش را میخورد به زنش نگاه میکرد؛ بعد سبیل آغشته به قهوه اش را مکید و فنجانش را روی میز گذاشت و با خونسردی گفت:

ــ شرط می بندم گذشتۀ جالبی داشتی.

اندکی احساس گناه بر سیمایش سایه افکند ، حس گناه بخاطر اینکه می خواست با کمی چرب زبانی شوهرش را قانع کند که از او در دهکده حرفی نزند. با محبت به شوهرش گفت:

- خُب...تو که منو لو نمیدی...درسته؟ به کسی نمیگی که من کی هستم؟

مرد خنده کنان ، با لحنی که به زنش آرامش بدهد، گفت:

- نه...خاطرجمع باش.

به مرد احساس آرامش دست داد.

زن، پس از چند لحظه سکوت، سرش را بلند کرد و گفت:

- من باید با خانم کوتس یه سری چیزا رو هماهنگ کنم... و کارای جورواجوری هست که باید انجام بشه...پس بهتره که این صبح رو خودت تنهایی بری بیرون...رأس ساعت یک سر میز ناهار همو می بینیم.

مرد گفت:

ــ ولی کارات با خانم کوتس که تا ظهر طول نمیکشه که.

ــ آره خب...ولی یه چندتا نامه هست که باید بنویسمشون...بعدشم میخوام اون لکۀ رو دامنم رو پاک کنم...کلی کارای خرده ریزه دارم...تو هم بهتره که تنهایی بری بیرون.

مرد ملتفت شد که زنش می خواهد او را از سر خودش باز کند، بخاطر همین، به محض اینکه زنش از پله ها بالا رفت، شال و کلاه کرد و در حالیکه سعی می کرد خشمش را فروبخورد، برای وقت گذرانی عازم صخره های مشرف به دریا شد.

زمان زیادی نگذشته بود که زن هم از خانه خارج شد. پیراهن سفیدی به تن کرده بود و شالی بلند که روی لباسش افتاده بود و کلاهی هم به سر داشت که با رز سفید تزیین شده بود. کمی مضطرب بود، چتر آفتابگیرش را باز کرد و بالای سرش گرفت و سایۀ رنگی چتر که روی نیمی از صورتش افتاده بود، تقریباً آن نیمه از صورتش را از

نظرها پنهان می کرد. باریکه راهی را در پیش گرفت که با تخته سنگ سنگفرش شده بود و سنگهایش ساییده و نازک شده بود چونکه محل رفت و آمد ماهیگیرها بود. واضح بود که از نگاه کردن به اطرافش خودداری می کند و رُخ میپوشاند، انگار که آن نیمه ـ استتاری که چترش برایش ایجاد کرده بود، به او احساس امنیت می داد.

کلیسا را پشتِ سر گذاشت و از راهی به سمت پایین سرازیر شد تا اینکه به دیوار مرتفعی رسید که در کنارهٔ راه قرار داشت. در امتداد این دیوار، به آرامی شروع به حرکت کرد تا به دروازه ای باز رسید، که در میانهٔ آن دیوارِ بلند و تیره رنگ، مثل خورشید می درخشید و زن مدتی مدید در آستانهٔ آن به تماشا ایستاد. آنجا، در محوطهٔ خیال انگیزِ پشتِ دروازه، طرحهایی که سایه ها بر روی کفِ آفتابی محوطه، که از سنگهای گِرد و کوچک ساحل که به رنگ آبی و سفید بودند پوشیده شده بود، ایجاد کرده بودند، و چمنزار سبز و درختِ برگِ بویِ کنارِ آن زیر نور خورشید می درخشیدند، اینها، همه و همه زن را مسحور کرده بود.

زن، مضطرب و محتاط، در حالیکه روی پنجهٔ پاهایش راه می رفت، وارد محوطه شد؛ خانه ای که در سایه قرارگرفته بود را می پایید، پنجره هایِ بدون پرده اش، تیره و تار و بی روح به نظر می رسید، درِ آشپزخانه باز بود. زن، دودل و مردد، قدمی به طرف خانه برداشت، و یک قدمِ دیگر هم؛ اشتیاقی که در درونش شعله ور بود، او را، درحالیکه اندکی خم شده بود، به سمتِ قسمتِ پشتیِ باغ کشاند.

حدوداً در حال عبور از خانه بود که صدای قدمهایی سنگین از بین درختها بلند شد. باغبانی در برابرش ظاهر شد. مردباغبان آهسته راه می رفت و سبدی حصیری در دست داشت که آن را از انگور فرنگی پر کرده بود، انگورهایی بزرگ وگرد و به رنگ قرمز تیره که زیادی رسیده بودند.

باغبان زن جذاب را ، که داشت با وقار و متانت از آنجا می رفت، به آرامی مخاطب قرار داد که:

ــ امروز باغ تعطیله خانم.

برای لحظات کوتاهی، زن ساکت ماند، متعجب از خودش پرسید: مگه اینجا پارک نیست؟

سؤالی سریعاً به ذهنش خطور کرد، از باغبان پرسید:

ــ پس چه موقع بازه؟

ــ کشیش بخش فقط سه شمبه و جمعه ها رو برای ورود مردم آزاد گذاشته.

زن همانجا ایستاده و به فکر فرورفته بود: حتا تصور اینکه کشیش بخش، درِ باغش را به روی مردم باز کند هم عجیب غریب است!

زن، طوریکه باغبان را وادار به حرف زدن کند، با مهربانی پرسید:

ــ ولی کسی اینجا نمیاد...همه میرن کلیسا...مگه نه؟

باغبان قدری جابجا شد و با این حرکت او، میوه های داخل سبد بر روی هم غلتیدند. جواب داد:

ــ کشیش بخش توی منزل جدیدش زندگی میکنه.

هردو همچنان در جایشان ایستاده بودند.باغبان دلش نمی آمد از او بخواهد که از باغ برود بیرون. سرانجام، زن با لبخندی لطیف به باغبان رو کرد و عزمش را جزم کرده بود که از او جواب مثبت بگیرد، پرسید:

ــ ممکنه یه نگاه کوچولو به گُلای رز بندازم؟

ــ گمون نکنم مشکلی باشه، فقط زیاد طولش.........

زن راه خودش را در پیش گرفت و رفت، آنقدر سریع که حرف باغبان را هم ناتمام گذاشت، گویی اصلا باغبانی وجود ندارد. صورتش ترسخورده می نُمود اما حرکاتش لبریزِ اشتیاق بود. دور و برش را نگاه کرد، همهٔ آن پنجره ها که رو به چمنزار باز می شدند را نگاه کرد: همه بدون پرده و پوشش و تیره و تار. خانه ظاهري بي‌روح و حزن‌انگيز داشت، و چيزِ غريبي هم در ظاهرش بود : انگار كه كساني از آنجا استفاده مي‌كنند ولي درعين‌حال خالي از سكنه است. يك آن حس كرد كه سايه‌اي را در حال عبور ديده است. زن از ميان چمنزار يكراست به سمتي رفت كه بيرون باغ را تماشا كند ، از وسط تاقي قوسي شكل از جنس رزهاي سرخ عبوركرد : دروازه‌اي رنگين و رويايي و معطر. بيرونِ باغ ، درياي آبي‌رنگِ آبِ‌شيرين ، آرام در كنار ساحلِ شني درازكشيده و به خواب رفته بود و مهِ صبحگاهي، همچون رواندازي ، خودش را روي اين آبي بيكران گسترانده و روي آن را پوشانده بود. و در دوردستها دماغهٔ صخرهٔ سیاه ، ساحل را پشتِ سر گذاشته و تا قسمتی از دریا پیش رفته و از آب بیرون زده و در میانِ مخملِ دریا و ململِ آبی آسمان ، در فضایی تیره و تار از مه ، جا خوش کرده بود. چهرهٔ زن ، روشن و روشنتر شد ، آمیزه ای از رنج و سرمستی ، به سیمایش حالت خاصی داده بود. در آستانهٔ در به درون که می نگریست، در زیرِ پایش ، باغِ پُر فراز و نشیب همچون فرشی خوشرنگ زمین را پوشانده بود: مخلوطی رنگارنگ از گل و گیاه ؛ و آنسوتَرک در زیر سایه گاهی که نوک درختان بر زمین انداخته بودند نهری جاری بود.

زن، باز به درون باغ برگشت، باغی که با گلهایش در زیر نور آفتاب، در اطراف او جلوه گری میکرد و می درخشید. او کنجِ دنجی را می شناخت که در آنجا نیمکتی درست در زیر درختِ سُرخداری قرار داشت. در آن گوشه یک مهتابی زیبا هم بود که انواع گلهای رنگ به رنگ زیور و زینتش بودند و از آنجا دو باریکهِ راه به سمت پایین سرازیر میشد که هر کدامشان به یک طرف باغ می رفت.

زن چتر آفتابگیرش را بست و به آرامی از میان گلستان گذر کرد. دور و برش گُله به گُله بته های گل رز بود، ردیف به ردیف ، پشتِ سرِ هم، بوته های پرپشت گل رز... و علاوه بر اینها، بوته های پراکنده ای هم در این سو و آن سو قرارداشتند که برایشان تیرک و خرپا نصب شده بود و گلهایشان از این تیرکها آویزان بودند. در سراسر باغ غیر از گل رز، تعداد بیشماری از گونه های جورواجورِ گل هم وجود داشت. کافی بود او سرش را بلند کند و پشتِ سرش را نگاه کند تا هم دریا را ببیند و هم دماغه را.

زن به آرامی یکی از باریکه راهها را در پیش گرفت ، مردد و دودل و محتاط گام برمی داشت، درست همانند کسی که در زمان به عقب، به گذشته هایش بازگشته است.

ناگهان و ناخواسته، دست زن به گلهای رز سرخی خورد که به لطافت مخمل بودند؛ ناخودآگاه و از خود بیخود، مثل مادری که هر از گاهی دستهای کوچک کودکش را نوازش می کند، شروع کرد به نوازش مهربانانه و دستمالیِ آن گلها. اندکی خم شد تا عطرشان را ببوید. به ناگاه افکاری امواجی از افکاری مغشوش او را غرقهٔ خویش کردند. پیش آمده و می آمد که گل رزی بی بو و به رنگ نارنجی سیر، توجه او را جلبِ خود کند. زن آنچنان خیره به این گل چشم دوخته بود که انگار نمی داند این «چیز» چیست. جلوتر، در برابر بوته ای با گلهای صورتی رنگِ آویخته ایستاده بود که بازهم همان احساسِ لطیفِ آشنایی سراسر وجودش را تسخیر کرد. بعد از آن با دیدن یک رزِ سفید که وسطش به سبز میزد، درست مثل یخ، غرق شگفتی شد.

سرانجام، لنگ لنگان، همچون پروانه ای سفید اما ترحم برانگیز و لرزان و بال بال زنان، از باریکه راه سرازیر شد و به مهتابیِ سرتاسر پر از گل رز رسید. به نظر می رسید که این اجتماع عظیم از گلها، برای رنگ آمیزی آنجاست . زن از آنها خجالت می کشید، بس که پرتعداد بودند و درخشان و انگار که دارند باهم حرف میزنند و خنده سر میدهند. او احساس می کرد که در میان جماعتی غریبه گیر افتاده است. با اینحال، این وضعیت او را سرخوش و سرمست کرده بود، روحش را به پرواز درآورده بود. هوای عطرآگین از بوی گلها، زن را به وجد آورده بود و این کِیف و کیفوری درونی اش، در چهره اش هم نمودار شده و گونه هایش گل انداخته بود. شتابان، خودش را به نیمکتی رساند که رزهای سفیدرنگ احاطه کرده بود و بر رویش نشست. چترش، که به رنگ قرمزِ روشن بود، سایه ای به رنگ خودش ایجاد کرده بود.

زن در حالی آنجا آرام نشسته بود که در درونش احساس میکرد تمامی وجود و هستی اش پسرفت کرده است. او هم چیزی بیش از یک رز نبود، رزی که نه تنها شکوفا نشده بلکه نشکفته باقی مانده بود. مگسی از راه رسید و روی پیراهن سفیدش، بر زانویش نشست. او مگس را نگاه کرد، جوری که انگار مگسی است که روی گل رزی نشسته؛ زن جوان، خودش نبود.

سپس به شدت هراسید وقتی که سایه ای را دید و هیأتِ مردی در حال قدم زدن، مقابلِ دیدگانش ظاهر شد. او متوجهِ آمدن مرد نشده بود چرا که مرد دمپاییِ راحتیِ نرمی به پا داشت و در نتیجه آمدنش سر و صدایی ایجاد نکرده بود. مرد کتی کتانی به تن کرده بود. آن جادوی کنج دنج و خلوت و آن حال و هوا و سِحرِ صبحدم از میان رفت، صبحگاه هم کم کم داشت کوله بارش را جمع میکرد که برود و جایش را به ظهر بدهد. تنها چیزی که زن از آن وحشت داشت این بود که کسی از او در مورد خودش بپرسد و هویتش آشکار شود.

مرد نزدیک شد و زن به عزم رفتن برخاست. و درست در آن لحظه بود که چشمش به چهرهٔ مرد افتاد، حسی غریب اما آنقَدَر قوی قلبش را فشرد که درجا باز در جایش، روی نیمکت نشست.

آن مرد، جوانی بود با ظاهری شبیه به نظامی ها و تقریباً تهمتن و درشت. موهای مشکی براقِ صافش را شانه کرده و سبیلش را پارافین زده بود. ولی راه رفتنش قدری عجیب بود، او قدم نمیزد بلکه بی هدف پرسه میزد، از نقطه ای به نقطهٔ دیگر.

زن، که رنگ به رخسار نداشت، نگاهی به او انداخت و چشمهایش را دید. چشمان مرد مشکی بود، و تماشا میکرد اما نمی دید، فقط تماشای خالی، خالی از حواسِ جمع، آن چشمها بیشتر به چشمهایی از شیشه شباهت داشت تا چشم طبیعی آدمیزاد. مرد داشت به سمت او می آمد.

مرد مستقیم به زن خیره شد و ناخودآگاه ادای احترامی کرد و کنار زن روی نیمکت نشست. لحظه ای بعد جایش را عوض کرد و رفت روی صندلی کنار نیمکت نشست. بعد در حالیکه پاهایش را جابجا می کرد، با صدایی موقر و نظامی وار پرسید :

ــ مزاحم شما که نشدم... شدم ؟

زن، درمانده، سکوت کرده بود. مرد مرتب و بادقت تمام لباسی سر تا پا سیاه و کت کتانی پوشیده بود. زن یارای حرکت نداشت. تصویر دستان مرد، و انگشت کوچکش که حلقه ای در آن بود، حلقه ای که زن خوب می شناختش تمام اینها باعث شده بود که زن حس کند که انگاری منگ و گیج و گنگ شده است. کُل دنیا درهم و برهم شده بود برایش. آنجا مانند فردی افلیج افتاده بود، درمانده بود. چرا که دستان مرد، که حالا آنها را روی رانهایش گذاشته بود، برای او نماد عشقی حقیقی بود، ولی حالا او را می ترساند.

مرد محترمانه پرسید:

ــ ایرادی نداره که پیپ بکشم ؟

و با حالتی مرموز دستش را در جیبش فرو کرد.

زن توان حرف زدن نداشت، هرچند توفیری هم نمی کرد چرا که مرد در دنیای دیگری سیر میکرد. زن متحیر بود، خیلی مشتاق بود بفهمد که آیا مرد او را می شناسد... یا اصلا توان این را دارد که او را به یاد بیاورد ؟ زن ناتوان آنجا نشسته بود با دنیایی درد در اندرونش. اما می بایست تحمل میکرد. مرد، فرورفته در افکار خویش، گفت:

ــ توتونم تموم شده.

زن، اما، هیچ اعتنایی به حرف او نکرد، بلکه تمام توجه و حواسش به خود مرد بود. آیا مرد می توانست او را به خاطر بیاورد یا اینکه همه چیز تمام شده و بر باد رفته بود؟ زن آنجا همچنان نشسته بود یا به عبارت بهتر، به نوعی با تردید و دودلی، خشکش زده بود. مرد باز شروع کرد به حرف زدن :

ـ توتونِ « جان کاتن » میکشم من، که گرونه، بنابراین چاره ای ندارم جز اینکه کمتر بکشم یا یه جورایی جیره بندیش کنم، آخه می دونین، الآنه وضع مالیم تعریفی نداره، این جریان دادگاه و این حرفا خیلی خرج برمیداره. متوجه هستین که ؟

زن گفت :

ــ نه.

و اینرا در حالی گفت که انگار قلبش یخ زده بود و روحش هم منجمد شده بود.

مرد تکانی به خود داد، تعظیم شل و ولی به زن کرد و سپس بلند شد و رفت. زن همچنان بی حرکت نشسته بود. می توانست قد و قوارۀ مرد را ببیند، قامت مردی که زمانی عاشقش بود، با تمام جزئیات آن عشق و آن معشوق : آن سرِ آرایش شدۀ همانند سربازها، هیکل توپرِ اینک آب رفته اش؛ و این مرد را که دیگر کمترین شباهتی به آن معشوق نداشت. باور این قضیه سراپای وجودش را مملو از وحشت می کرد.

ناگهان مرد دوباره پیدایش شد. با دستی که در جیب کتش فرو کرده بود، پرسید:

ـ میتونم سیگار بکشم ؟ اینجوری شاید با دید بازتری به مسائل نگاه کنم.

او باز کنار زن نشست. شروع کرد به چاق کردن پیپ اش. زن به دستان مرد نگاه کرد، دستانی با انگشتان شکیل و قوی. مرد همیشه دستانش را مشت می کرد، و دلیلش هم لرزش نامحسوسی بود که انگشتهایش داشت. آن روزها، این قضیه همواره مایۀ تعجب زن بود که چرا مردی که در سلامت کامل است، دچار چنین لرزشی است.

ولی حالا ظاهراً آن قضیه وخیم تر شده بود و انگشتهایش انگار به اختیار مرد حرکت نمی کرد و حرکاتشان ناهماهنگ بود، گویی مرد دچار داءالرقص خفیفی در انگشتهایش شده باشد، چراکه توتون درست در پیپ جاگیر نشده بود: چند رشته توتون از این سوی پیپ بیرون زده و آونگان بود و در آن سمت دیگر باز رشته هایی به همان صورت، دِلَنگان و از پیپ آویزان.

ـ من یه شغل کاملا قانونی دارم که بایستی بهش برسم و مدام درگیرشم، اینجور کاسبی ها خیلی مطمئن نیستن، به مشاور حقوقیم دقیقاً گفته م ، مو به مو براش شرح داده م که چی میخوام، ولی هیچوقتم اوضاع بر وفق مراد نیستش.

زن نشسته بود و به حرافی او گوش می داد. اما این مرد با آنی که می شناخت زمین تا آسمان فاصله داشت. اگرچه این دستها همانی بودند که زمانی بر آن بوسه زده بود، و گرچه این چشمهای سیاه براق گیرا دقیقاً همان دیدگانی بودند که او بی نهایت دوستشان داشت، اما بازهم این مرد فقط کالبدی برجامانده از آن مرد، از خودش، بود و بس. زن ساکت و بی حرکت اما سرشار از دهشت در درونش نشسته بود. کیسۀ توتونِ مرد بر زمین افتاد، خم شد تا پیدایش کند ولی چون زیر نیمکت را نمی دید، دستش را روی زمین می کشید. زن باید همچنان صبر می کرد تا سردربیاورد که آیا مرد او را خواهد شناخت؟ دلیل ماندنش همین بود. ناگهان مرد برخاست. گفت:

ـ من باید فوری از اینجا برم، جغده داره میاد...

سپس با حالتی که انگار دارد رازی را برملا می کند اضافه کرد:

ـ اون اسمش واقعا جغد نیس، من این اسمو روش گذاشتم، حالام باید برم و ببینم اومده.

زن هم از جایش بلند شد. مرد مقابلش ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. مرد، خوش قیافه بود، سر و وضعش نظامی وار بود و نیز : خُل وضع. چشمان زن، مرد را می کاوید، او را می پایید، می خواست از این سردربیاورد که آیا مرد او را شناخته است ؟

سرانجام زن با تمام آن خلأ وحشت زای درونش، به حرف آمد و از او پرسید:

ــ شما منو نمی شناسی ؟

مرد سربرگرداند و با نگاهی هاج و واج به او نگاه کرد.

زن مجبور بود این نگاه را، که دیگر کمترین شباهتی به گذشته نداشت، تاب بیاورد. چشمهای مرد زن را تماشا می کرد اما بدون کوچکترین نشانی از هوش و شعور. مرد خودش را به زن نزدیک کرد. گفت:

ــ چرا... شما رو می شناسم.

و کم کم داشت صورتش را به صورت زن نزدیکتر می کرد، خیره نگاهش می کرد، با حالتی جدی، ولی: دیوانه. سرتاپای زن را وحشتی عظیم فرا گرفته بود : مرد مجنون تنومند دیگر داشت زیادی به او نزدیک میشد.

مردی دوان دوان داشت به سمت آن دو می آمد. به آنها گفت :

ــ امروز باغ باز نیست.

مرد مجنون بر و بر به آن مرد نگاه می کرد. نگهبان به سمت نیمکت رفت و کیسهٔ توتون را که همانجا رها شده بود برداشت. درحالیکه داشت آنرا به مردِ کتِ کتان به تن می داد، گفت :

ــ توتونتون رو یادتون نره آقا.

ــ داشتم خانوم رو به ناهار دعوت می کردم...

و بعد مؤدبانه افزود :

ــ ایشون از دوستان من هستن.

زن راهش را کج کرد و به آرامی، بدون اینکه خوب ببیند، از میان رزهای درخشان که نور خورشید را پس می دادند به سمت خروجی باغ حرکت کرد، خانهٔ تاریک و ظاهراً متروک را پشتِ سر گذاشت و وارد محوطه ای شد که با سنگریزه های ساحلی سنگفرش شده بود و سرانجام وارد خیابانِ بیرون از باغ شد. شتابان می رفت و می رفت، جایی را نمی دید، روان و دوان راهش را در پیش گرفته بود بی آنکه حتا لحظه ای درنگ کند و خودش هم نمیدانست که به کجا می رود ؟

سرانجام به خانه رسید و یکراست از پله ها بالا رفت و کلاه از سر برداشت و خودش را روی تختخواب انداخت. وضعیتش جوری بود که گویی در اندرونش پوششی یا پرده ای دو پاره شده است. و درست به همین دلیل بود که او در آن لحظه انسانی نبود که می تواند بیاندیشد یا حس کند.

همانطور که نشسته بود از پنجره بیرون را تماشا می کرد، به جایی که امواج کف کردهٔ دریا بر اثر وزش باد مدام بالا و پایین میرفت و ذرات معلق آب را، باد در هوا میرقصاند.

در آن دریایِ رخشان راز و رمزی نهفته بود، اسراری سرشار از زیبایی که همه جا را در برگرفته بود.

زن، فارغ از خود، همانجا، روی تخت، آرام و بی هیچ حرکتی نشسته بود. تنها حسی که داشت این احساس بود که یحتمل مریض شده است، و این مرض احتمالا مربوط به خون بود، خونی که در دل و رودهٔ ناسالم و مزاج آبکیش وارد شده بود. زن ساکت و ساکن و عاری از هر حسی در آنجا همچنان نشسته بود.

اندک زمانی بعد، زن صدای قدم های سنگین شوهرش را در طبقهٔ پایین شنید، و او بدون اینکه به خودش تکانی بدهد یا حرکتی بکند، تنها به رفت و آمد شوهرش گوش می داد. او صدای پای شوهرش را شنید که بی قرار دوباره از در خارج شد، بعد شنیدکه دارد با کسی حرف میزند، سؤالهایی می پرسد، و سپس باز صدایش را شنید، این بار تغییرِ لحن داده و شاد، و بعد آهنگِ گامهای استوار او که داشت به نزد زنش می آمد، به گوشش خورد.

مرد وارد اتاق شد، با صورتی سرخ و سفید و نسبتا سرحال، و ژستی که گرفته بود رگه ای از حالتِ شکوِه مندی و حق به جانبی در خود داشت. زن به سختی اندکی جابجا شد. شوهرش مردد و نامطمئن از کارش، به زنش نزدیک شد. با صدایی که نشانی از بی تابی در خود داشت، پرسید :

ــ جریان چیه؟....ناخوش احوالی ؟

این دیگر برای زن عذابِ الیم بود. پاسخ داد :

ــ آره.

ابروان قهوه ای فام مرد از تعجبِ توأمِ با عصبانیت درهم فرورفت. پرسید :

ــ قضیه چیه خُب ؟

ــ چیزی نیست.

چند قدمی در طول و عرض اتاق برداشت و بعد ایستاد و به منظرهٔ بیرون از پنجره خیره شد، آنهم در حالیکه هنوز مجاب نشده بود، از زنش سؤال کرد :

ــ به کسی برخوردی ؟

زن جواب داد :

ــ آره... ولی کسی نبود که منو بشناسه.

دستهای مرد شروع کرد به لرزیدن. از اینکه زنش دیگر با او آنقدر احساس صمیمیت نمی کرد طوری که گویی آنها شریک زندگی هم نیستند و مرد نامحرم است، کفرش درآمده بود. عاقبت، با توپی پُر رو کرد به زنش و پرسید :

ــ یه چیزی تو رو آزار داده... مگه نه ؟

در آن لحظه شوهرش برای او فقط حکم یک مزاحم و موی دماغ را داشت؛ بیحال و خنثا جواب داد :

ــ نه... چطور مگه ؟

خشم مرد آنقدر بالا گرفت که رگهای گردنش بیرون زد. او که سعی میکرد خشمش را فروبخورد چون دلیلی یا توجیهی برای عصبانیت نمی دید، گفت :

ــ از ظاهرت اینجوری برمی آد.

این را گفت و از پلکان پایین رفت. زن همچنان بیحال و حرکت روی تخت مانده بود، و پسماندهٔ حسی که در او باقی مانده بود، احساس انزجار از شوهرش بود، چرا که او را فقط اسباب عذاب خودش می دانست. زمان گذشت. زن بوی غذای در حال سرو شدن را می توانست به وضوح حس کند و همینطور بوی پیپ شوهرش را که از درون باغ به مشامش می خورد. اما حس و حال حرکت را نداشت. در این عالم نبود، گویی اصلا وجود خارجی ندارد. صدای زِر زِر زنگوله مانندی به گوش رسید. و بعد شنید که شوهرش وارد خانه شد و باز داشت از پله ها بالا بالا می آمد. با صدای هر قدم شوهرش قلب زن در سینه اش فشرده میشد. شوهرش در اتاق را باز کرد، گفت:

ــ غذا حاضر و آماده روی میزه.

برای زن تحمل حضور شوهرش دشوار بود چرا که مخل اش بود و مداخله گر. روال عادی زندگیشان از دست رفته بود و زن را یارای احیای آن نبود. برخاست و با بدخلقی به طبقهٔ پایین رفت. به هنگام صرف غذا نیـز، نه به چیزی لب زد و نه لب به سخن باز کرد. او، فارغ از خود، سرِمیز نشسته بود، با درونی دوپاره و بی هیچ نشانی از خودِ همیشگیش. شوهرش مشغول خوردن بود و تلاش می کرد وانمود کند که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است، و علیرغم تمام عصبانیتش، لااقل در سکوت نشسته بود و هیچ نمی گفت.

به محض اینکه امکانش برایش فراهم شد، زن باز به طبقهٔ بالا و اتاقِ خواب رفت و درِ اتاق را هم قفل کرد. او باید با خود خلوت میکرد.

مرد، پیپ در دست، به باغ رفت. آن خشمِ خاموشِ فروخوردهٔ نسبت به همسرش که همچنان خیره سری از خود نشان می داد، همه و همه سبب شده بود که حال و هوای درون و دلش، تیره و تار باشد و مستور از ابرهای سیاه.

با همهٔ این تفاصیل، چیزی بود که روحش هم از آن خبر نداشت: مرد هرگز نتوانسته بود به تمامی، قلب ودلِ زنش را از آنِ خود کند، زنش عاشق او نبود، هیچگاه این اتفاق نیفتاده بود. زنش، فقط او را تحمل می کرد. دانستن این قضیه، این راز، برای مرد ساده نبود و میتوانست به قیمت خیلی چیزها برایش تمام شود.

مرد یک برقکارِ سادهٔ معدن بود و همسرش بسیار از او سر بود. از اینروی او بسیار در برابر زنش کوتاه می آمد. اما تمام خفت و خواری که زن بر شوهرش روا داشته بود و مرد آنرا فروخورده بود، لطمهٔ زیادی به روح و روانش وارد کرده بود و مهمتر اینکه زنش ابداً او را به حساب نمی آورد و ارزشی برایش قائل نبود. و اینک آن تاولِ کینه و غضب ترکیده و خشم مرد نسبت به زنش طغیان کرده بود.

از باغ بیرون آمد و یکراست وارد خانه شد. برای سومین بار، زن صدای قدمهای شوهرش را شنید که داشت از پلکان بالا می آمد. قلبش لرزید، گویی که دیگر نمی تپد. مرد دستگیره را چرخاند و در را فشار داد...در قفل بود. مرد دوباره تلاش کرد در را باز کند و این بار با شدت بیشتر. قلب زن، همانطور بی تپش مانده بود.

مرد، برای مراعات حال صاحبخانه، آهسته پرسید:

ــ در رو قفل کردی؟

ــ آره...یه دیقه وایسا...

برخاست و در را باز کرد، می ترسید شوهرش آنرا بشکند! او از مرد بیزار بود چراکه همیشه آقا بالا سر بود و سرخر و هرگز زن را به حال خود رها نمی کرد. مرد با پیپش که آنرا میان دندانهایش می فشرد وارد اتاق شد، زن هم به سرِ جایش روی تخت برگشت. مرد در را پشت سرش بست و پشت به آن ایستاد. اوَ قاطعانه و جدی پرسید:

ــ جریان چیه ؟

زن از شوهرش بیزار بود، آنقَدَر که حتا نمی توانست نگاهش کند.

در حالیکه از مرد روی برگردانده بود، در جواب گفت :

ــ نمیشه تنهام بذاری ؟

مرد نگاهی سریع اما دقیق به زنش کرد در حالیکه از حرف زنش اخم کرده بود چرا که آنرا توهین به حساب آورده بود. بعد برای لحظاتی به نظر می رسید که دارد عمیقاً به چیزی فکر می کند.سپس قاطعانه پرسید:

ــ تو یه چیزیت هست... غیرِ اینه؟...امروز یه اتفاقی برات افتاده...درسته؟

زن پاسخ داد:

ــ آره...ولی این دلیل نمیشه که تو منو آزار بدی.

ــ من آزارت نمیدم که... فقط بگو موضوع چیه؟

زن از سر استیصال ، خصمانه فریاد زد:

ــ اصلا چه لزومی داره که تو بدونی؟

چیزی « تَقّی » صدا داد و شکست. مرد با حرکتی سریع پیپش را که از دهانش افتاده بود، میان هوا و زمین گرفت. دهنیِ پیپ شکسته بود؛ باقیماندهٔ آنرا که بین دندانهایش مانده بود با فشارِ نُک زبان تا میان لبانش جلو آورد، در دست گرفت و نگاهش کرد. سپس پیپ را خاموش کرد و خاکستر روی جلذقه اش را تکاند و بعد که فارغ شد سرش را بلند کرد.

با صورتی بدرنگ که به سیاهی میزد و حالتی زشت به خود گرفته بود، گفت:

ـ میخوام بدونم.

هیچکدامشان به آن یکی نگاه نمیکرد. زن می دانست که کوهِ آتشفشانِ خشمِ شوهرش در شُرُف فوران است. قلبِ مرد هم به شدت می تپید. زن، از او متنفر بود اما توان ایستادن در برابرش را هم نداشت.

در یک آن، زن سرش را بلند کرد و به سمت شوهرش چرخاند و پرسید:

ـ کی این حق رو بهت داده...به چه حقی حتما باید بدونی و از همه چیز سردرآری؟

مرد به زنش نگاه کرد. زن در نگاه غضبناکِ او و آن صورت بی حرکتش، واکنشی غیرقابل پیش بینی را می دید. قلب زن به تندی می تپید. او هیچگاه نسبت به شوهرش حس عاشقانه ای نداشته بود و حال هم همینطور: عاشقِ شوهرش نبود.

اما باز این زن بود که با حرکتی ناگهانی، به یکباره سرش را بلند کرد؛ همچون پرنده ای که می خواهد خودش را از قید و بند چیزی رها سازد، زن هم همین را میخواست، این قید و بند، همه اش شوهرش نبود، بلکه چاله ای بود خودساخته که زن خودخواسته درون آن گرفتار شده بود و به طرز وحشتناکی درون آن اسیر شده بود. و آن تعهد و پیمانی بود که او را متعهد کرده و خلاصی از آن بسیار دشوار بود.

اکنون اما، زن از همه چیز بدش می آمد و هر چیز را نابودگر و علیه خودش حس می کرد.

مرد ساکن و ساکت، پشت به در ایستاده بود؛ تو گویی تا زن را در تابوت نگذارند، دشمن ابدیش خواهد ماند. زن با چشمانی بی حالت و غیردوستانه براندازش کرد. مرد، دستانش را، دستهای یک کارگر، روی پهنۀ درِ پشت سرش گذاشته بود. زن با صدایی خشن شروع کرد به حرف زدن، انگار که عمدا میخواست مرد را برنجاند:

ـ میدونی که یه زمانی اینجا زندگی می کردم؟

مرد به سمت او چرخید و به نشان تایید سرش را تکان داد.

ـ خُب... من برای خانم « بیرچ » کار می کردم... که « توریل هال » مال اونه...اون و کشیش باهم دوست بودن و کشیش پسری داشت به اسم « آرچی»...

زن برای لحظاتی سکوت کرد و شوهرش مات و مبهوت به او خیره شده بود. زن با آن لباس سفیدش روی تخت چمباتمه زده بود و با دقت لبۀ دامنش را تا و باز صاف میکرد. صدایش هم خیلی خصمانه بود:

ـ اون (آرچی) افسر بود...یه افسرِ جزء...بعدش هم با سرهنگی که رئیسش بود دعواش شد و بهرحال از ارتش اومد بیرون...

به لبۀ دامنش ضربه زد؛ مرد ساکت و صامت ایستاده و به حرکات زنش نگاه میکرد که داشت او را به سرحد جنون می رساند.

ــ اون دیوانه وار عاشقم بود....و منم همینطور...

شوهرش پرسید:

ــ چند سالش بود؟

ــ کِی؟ وقتی باهاش آشنا شدم...یا وقتی که رفت؟

ــ موقعی که باهاش آشنا شدی؟

ــ بیست و شیش سالش بود وقتی برای بار اول دیدمش...حالا باید سی و یک یا نزدیکای سی و دو سالش باشه چون من بیست و نه سالمه و اون سه سال و اندی از من بزرگتره.

زن سرش را بلند کرد و به دیوار روبرویش نگاه کرد.

مرد پرسید:

ــ خُب؟ بعدش چی شد؟

زن خودش را جمع و جور کرد و با صدایی عاری از احساس گفت:

ــ به مدت یکسال ما عملاً نامزد بودیم...گرچه نامزدیمون رو علنی نکرده بودیم ولی مردم سربسته درموردش حرف میزدن...تا اینکه اون گذاشت و رفت.....

مرد، که میخواست زنش را در تقابل و جدل با خود قرار دهد و از این راه آزارش دهد، بی پرده پرسید:

ــ خودش رو از شرّت خلاص کرد؟

قلب زن لبالب، لبریزِ از خشم شد و برای اینکه مرد را عصبی کند، گفت:

ــ آره.

مرد، این پا و آن پایی کرد و بعد خشم و خروشش را با گفتنِ: « پوففففف! » نشان داد. مدتی به سکوت گذشت. زن در حالی سکوت را شکست و شروع به حرف زدن کرد که سینهٔ شرحه شرحه از عشق ناکامش، و دلگیریِ ناشی از یادآوری آن، حالت طعنِ تلخی به تُن صدایش داده بود:

ــ بعدش...ناگهانی برای جنگ به آفریقا رفت... حوالی همون روزی که برای بار اول دیدمت بود...که از خانم بیرچ بهم خبر رسید که اون شدیداً گرمازده شده...و دو ماه بعدش مُرده.

مرد سؤال کرد:

ــ این جریان مالِ قبل از شروع رابطهٔ خودمونه؟

پرسشش بی پاسخ ماند. هردو مدتی سکوت کردند. مرد هنوز هاج و واج مانده و کاملا از ماجرا سردرنیاورده بود. چنان ابرو در هم کشیده بود که چشمهایش شکلِ زشتی به خودشان گرفته بودند. مرد پرسید:

ــ پس امروز رفته بودی جاهایی رو که اونموقع نامزدبازی کرده بودی رو باز ببینی!... واسهٔ همین بود که صبح دوست داشتی تنها خودت بری بیرون.

زن بازهم جوابی نداد.

مرد از کنارِ در به سمت پنجره رفت و در آنجا، دستهایش را پشتِ کمرش به هم قفل کرد، درحالیکه پشت به همسرش ایستاده بود.زن براندازش کرد: دستان او در نظرش نخراشیده نتراشیده و پشتِ سرش به شکلِ زشتی کوچک آمد. بالأخره، مرد برخلاف میل باطنی اش به سمت همسرش برگشت، با این پرسش که:

ــ چند وقت باهاش رابطه داشتی؟

زن، بی تفاوت گفت:

ــ منظورت چیه؟

ــ منظورم اینه که چه مدت نامزدش بودی؟

زن سرش را به سمت دیگری چرخاند و از جواب دادن به سؤال شوهرش طفره رفت و بجای جواب، گفت:

ــ اصلا نمیفهمم مقصودت از « باهاش بودی » چیه... دو ماه بعد از اینکه رفتم پیش خانم بیرچ...می دیدمش و از همون روزای اول عاشقش شدم.

مرد طعنه زنان پرسید:

ــ اونوقت سرکار فکر کردی اونم کشته مردهٔ شماست؟

ــ شک ندارم که اونم عاشق من بود.

ــ اگه ولت کرده و رفته...از کجا اِنقَدَر مطمئنی؟

زمانی دراز و عذاب آور، با دو دلِ سرشار از تنفر، به سکوت گذشت. دستِ آخر، این مرد بود که سکوت را برهم زد و با صدایی ترسناک و خشدار پرسید:

ــ و چقدر این رابطه تون برقرار بود؟

زن، بی تفاوت نسبت به اینکه دارد شوهرش را تحریکِ به دعوا و خشونت میکند، جیغ زنان جواب داد که:

ــ دیگه از این سؤالای بی معنی تو ذلّه شدم... ما خاطرِ همو میخواستیم...عاشق و معشوق بودیم..روشنه؟..بودیم... حتا یه ذره هم برام مهم نیست تو اون کلّه ات چی

میگذره که ازم می پرسی: تا کی و چقدر پیش رفتین؟...ما عاشق هم بودیم اونم خیلی پیشتر از اینکه حتا تو رو دیده باشَمِت...

مرد پر از خشم و خشونت، گفت:

ــ خاطرخواه...عاشق...تو داری میگی یه مدت با یه مردک نظامی کشته مردهٔ هم بودین و بعدش...وقتی اون رفت و تو هم کسی رو نداشتی اومدی با من آشنا شدی که باهات ازدواج کنم...

زن ساکت نشسته بود و سعی میکرد تلخ کامیِ آزارنده اش را فروبخورد. سکوت طولانیِ چندباره ای بر آنها سایه انداخت. مرد، که هنوز مشکوک و بدگمان بود، پرسید:

ــ یعنی داری میگی که خودت قلباً...دوست داشتی و همه کار کردی باهاش؟

زن با عصبانیت سرش داد زد که:

ــ چطور؟ پس فکر میکنی از اینهمه وراجی چه منظور دیگه ای داشتم؟

مرد که رنگ و رویش مثل گچ سفید شده و حالش دگرگون شده بود، پا پس کشید. این بار چنان سکوت سنگینی بین آن دو برقرار شد که گویی هیچکدام توان حرف زدن ندارند. هیأت و شکل و شمایل مرد طوری شده بود که انگار آب رفته است. آخرِسر، مرد با طعنه لب به سخن باز کرد و گفت:

ــ تو هم که اصلاً یادت نبود که این قضایا رو قبل از ازدواجمون باید بهم بگی.

زن جواب داد:

ــ هیچوقت ازم چیزی نپرسیدی.

ــ گمون نمیکردم لازم باشه که خودم بپرسم.

ــ خب...باید می پرسیدی.

مرد با صورتی بی حالت، مثل سیمای یک کودک، ایستاده بود درحالیکه ذهنش را فکرهایِ جورواجورِ مشغول کرده بود و قلبش را خشمی شدید می فشرد. همسرش به یکباره حرف دیگری را پیش کشید:

ــ راستی...امروز دیدمش...اون نمرده...خُل شده.

شوهرش که جاخورده بود، به زنش خیره شد. بعد، مات و مبهوت، بی اختیار این کلمه از دهانش خارج شد:

ــ خُل !

زن دوباره حرفش را تکرار کرد، اما این بار واضح تر، و این کلمه روشن میکرد که چرا آن حرف را پیش کشیده:

ـ یه دیوونهٔ به تمام معنا.

چند لحظه به سکوت گذشت. مرد با صدایی ضعیف پرسید:

ـ شناختت؟

ـ نه.

مرد ایستاده بود و به او نگاه میکرد. عاقبت، زن متوجه شده بود که چه شکاف عمیقی بین او و شوهرش وجود دارد و دنیایشان تاچه حد از هم فاصله دارد. او همچنان روی تخت چندک زده بود. مرد یارای آنرا نداشت که به او نزدیک شود. اگر به هم نزدیک میشدند یا حرفی میزدند، قطعاً کارشان به مشاجره و خشونت می کشید. این قضیه و مشکلات، فرایندی بود که باید با گذشت زمان حل و فصل میشد. هردو بُهت زده بودند و از خودِ واقعیشان دور شده بودند گرچه دیگر نفرتی از هم نداشتند. بعد از دقایقی، مرد همسرش را تنها گذاشت و از خانه بیرون زد.● ℠

Things « خرت و پرت »

نویسنده: دی.اچ.لارنس

مترجم : سیاوش ملکی

اصالتاً از منطقة « نیوانگلند » بودند و « ایده آلیست » تمام عیار.البته این قضیه مال چند سالِ پیش است: سالهایِ قبل از جنگِ عالمگیرِ اوّل. چندسالی پیش از شعله ور شدنِ آتش کُـشت و کشتار و جنگ، این دونفر با هم آشنا شدند و ازدواج کردند. مــرد ، جوانی بود بالابلنــد، با چشمانی نافذ و اهلِ « کِـنِتیکِـت » ؛ دخترک ، نسبتاً کوچک اندام، اندکی کمرو ، موقر و با ظاهری زاهدمآب، اهل ایالت « ماساچوسِت » بود.

هردویشان، مقدار درآمدی داشتند؛ گرچه چندان دندانگیر نبود و تنها حکمِ آب باریکه را داشت. تا این حد که حتا اگر درآمدشان را روی هم میریختند به سالی سه هزار دلار هم نمیرسید. با اینحال، آسایش داشتند و آزاد بودند...آسوده و آزاد !

پانویس:نیوانگلند منطقه ایست در شمال شرقی آمریکا شامل شش ایالت: کنتیکت(مرکز:هارتفورد)، ماساچوست(بوستون)،نیوهمپشایر(کنکورد)،مِین(آگوستا) رُودآیلند(پروویدنس)،ورمانت(مون پُلیِه).ضمناً:شهرِ«نیوهون»که در صفحات آتی می آید، یکی از شهرهای ایالت کنتیکت است.- مترجم.

های آزادی ! ... آزاد باشی تا عمرت را هر آنگونه که میخواهی به پیش بری! در آستانة بیست و پنج و بیست و هفت سالگی بودند این زوج حقیقتاً ایده آلیست ، با عشقِ مشترکی به زیبایی و میلِ به معنا و مقصودِ «عرفانِ سرخپوستی» ... دریغا دریغ! ... که خانمِ « بِسِنت » بود و درآمدی کمی کمتر از سه هزاردلار در سال ! ولی پول کیلویی چند است؟! هر آنچه که آدمی میخواهد این است که تا پیش از وداعِ با دار

فانی ،زندگیش را مزین کند به زیورِ زیبایی، و زیستنش سرشار باشد، لبریز و سرریز از دلخواسته هایش. صدالبته که در اروپا ، این سرچشمهٔ عرفشان است و سرِسلسلهٔ سنت هایشان. در آمریکا هم امکان برقراری این سنت هست، در همین «نیوانگلند» مثلاً.

پانویس یک : اگر از این نقل قول بگذریم که میگوید:«مترجم خائن است!»، و در نظر بگیریم که در این دیار به یکی از این دو نظریه چسپیده اند که : مترجم باید کاملاً وفادار به متن باشد؛یا دومی: وفاداری الزامی نیست و قس علیهذا...بنده در ترجمه گاهی خائنم و گاه مطیع و منقاد! در اینجا هم الزامی به تبدیل کلـــمهٔ ایده آلیست به آرمانگرا و... ندیدم: هم بخاطر زیبایی متن و هم به دلیل سبک خود لارنس.ـــ م.

پانویس دو: برای عرفان سرخپوستی،رجوع کنید به کتابهای«ک.کاستانِدا»؛که اتفاقاً در زمانی نه چندان دور مُد روز بود در ایران.ـــ م.

گرچه به قیمت تباه شدنِ مقدار زیادی از درجهٔ خلوصِ « زیبایی ». زمان زیادی طول میکشد تادرختِ « زیباییِ ناب » به بار بنشیند. « باروک » وقت زیادی صرفش نشد،در نتـیـجه میوه اش نیم-رَس بود و ناتمام ماند.

نه...نه ! غنچهٔ سیمین فامِ واقعی و دسته گُلِ زرین و معطر و حقیقیِ « زیبایی » ، ریشه هایش را در زمین حاصلخیز و پُربرکتِ « رُنـِسانس » دوانیده است؛ نه در دوره هایِ سطحی و کم بُعدِ بَعد از آن. ازاینروی، این زوج ایده آلیست ،که در «نیو هِـوِن» ازدواج کرده بودند، بی درنگ به دریا زده و با کشتی عازم پاریس شدند: پاریسِ عروسِ روزهای خوشِ قدیم.

پانویس یک: دوران و سبکی در خواهرانِ هفتگانهٔ هنر.شرح آن در یک پانویس نمیگنجد و برای بدست آوردن اطلاعات کافی به کتابهایِ «تاریخ هنر » رجوع کنید.نکته ای که جالب است بدانید و آوردنش در اینجا هم بی ضرر است و هم به داستان مربوط میشود، این است که برخلاف نظر راوی داستان، دورهٔ باروک در موسیقی مثلاً، دوره ای بسیار پُربار بود؛ چرا که بعنوان نمونه یکی از غولهایِ موسیقیِ کلاسیک در این دوره میزیست و آثارِ جاودانه اش را خلق کرد: ی.س.باخ. اتفاقاً سالِ مرگِ باخ(1750)پایان دوران باروک هم هست.-م. پانویس دو: کلمهٔ رُنسانس،در زبان فرانسه به معنی «تولد دوباره » است. دوران رنسانس، آفتابی بود که از پس ظلمتِ چندصدسالهٔ «قرون وسطا» در اروپا دمیدن گرفت و بر تمامی حوزه هایِ حیاتِ مادی و معنوی و فرهنگی غرب و غربیان پرتو افکند.توصیه میکنم حتماً به کتابهای مرجع رجوع کنید.-م.

در بولوارِ «مون پارناس» مالکِ یک سوئیت شدند و حالا دیگر یک زوجِ پاریسیِ واقعی بودند؛البته «پاریسی» در معنایِ قدیمی و دلپذیرش،نه در مفهومِ مبتذَلِ به اصطلاح «مدرنِ» آن.

از برکتِ درخشش «اَمپرِسیونیستها»یِ حقیقی، «مونه» و مریدانش، بود که سرانجام جهانیان، جهان را از منظرِ نور دیدند و متوجه اهمیتش شدند، نورِمنکسر و نور نامنکسر... چه زیبا و دلپذیر است! چقدر قشنگ است شبها...رودخانه... نورِ سحرگاهی در خیابانها و کوچه پسکوچه های کهنسال...و رد شدن از کنار دکهٔ روزنامه فروشی و بساط کتاب و مغازه های گُل فروشها. وبعدازظهرها بر فرازِ «مون مارتر»باشی یا در سفال سازیها...و شباهنگام در بولوارها بچرخی!

هردو نقاشی میکردند،البته نه از روی ناچاری. آنها با علاقه نقاشی میکردند؛ به همین سادگی: نه اسیر و اجیر هنر بودند و نه آنها هنر را آلتِ دستشان کرده بودند.

این زوج، آدمها را خوب میشناختند: سره را از ناسره تشخیص میدادند و در یافتن آدمِ خوب تبحر داشتند؛ گرچه باید کسی واسطه میشد تا آنها را با دیگران آشنا کند و کاری کند که با دیگران بجوشند؛ و این باعث شادیشان میشد. به هر حال، از ظاهر دنیا و مافیها اینگونه برمی آید که بشر باید پنجه هایش را در «چیزی» فرو کند: برای «آزاد بودن»، برای «داشتنِ یک زندگی زیبا و سرشار»، دریغا و دردا ، که آدمی باید دودستی به چیزی بچسپد. یک «زندگی زیبا و سرشار » معادل این است که سفت و سخت به «چیزی» بچسپی. ایده آلیستها هم از این قاعده مستثـنا نیستند، و اگر زیرِ بار این قاعده نروند قطعاً چیزی جز ملال و پوچی در انتظارشان نخواهد بود.

در اطرافمان، سرگردانی موج میزند و طبعاً کاوش و کوشش برای رفع آن هم به چشم می آید: همانند پیچکِ چسپانِ درخت تاکی که درحال پیچ و تاب خوردن، در پیِ گستراندنِ خود است و در جستجوی چیزی که خودش را به آن بچسپاند، چیزی قدبرافراشته و قابل اعتماد که با چسپیدن و پیچیدن به دورش، خود را آنقَدَر بالا بکشد تا به خورشید برسد: به نور حیاتی آفتابِ عالمتاب، برای ادامهٔ حیاتش.

و اگر چیزی نیابد ، تاک تنها چاره اش خزیدن برروی زمین یا معلق ماندن در

هواست ؛ آنهم با نیمه امیدی به برآوردن نیازش...که شاید بتواند پیچکش را به دیرکی بچسپاند...و آدمیان هم درست همانند درخت تاکند؛البته بجز ایده آلیستها. یک ایده آلیست درخت تاکی است که باید خودش را بچسپاند و بالا برود : بالا و بالاتر...او به کسی که مثل سیب زمینی بی بو و بی خاصیت است به دیدهٔ تحقیر می نگرد ؛ یا کسی که همچون شلغم بی رگ و ریشه و بی همت است را به سخره می گیرد ؛ یا آنهایی که مانند تکه چوبی پر گوز و گره در کبر خویش غرقند و بی مصرف افتاده اند.

دو ایده آلیستِ ما ، گرچه به صورت وصف ناپذیری شاد بودند اما تمام وقت به دنبال چیزی می گشتند تا ته و تویش را دربیاورند.اولِ کار ، خود شهر پاریس کفایت می کرد برایشان ، آنها قلباً و عمیقاً ، روح پاریس را کشف کردند.به زبان فرانسوی هم آن قدر مسلط شدند که تقریبا قادر بودند همانند یک فرانسویِ اصیل احساس و اندیشه کنند؛ زبان فرانسه شان سلیس و فصیح بود.با اینحال همه کس میداند که آدمیزاد ، با زبانِ سرخِ سرش فرانسه صحبت میکند ، نه به زبان روح و روانش ! این کار غیرعملی است و جزو محالات.

باوجود اینکه اوایل ، با فرانسویهای باهوش و فهیم ، به فرانسه حرف زدن ، جذاب و مهیج است ، و ممکن است آدم را نزد آنها باذکاوتتر بنمایاند ، اما در درازمدت و به مرورِ زمان ، این هیجان خنثا میشود و آن جاذبه از میان میرود. آخرِ کار، ماتریالیسم مداوم و پویای فرانسوی، آدم را دلزده میکند و ذوق و شوق را به احساس سترونی و بیحاصلی تبدیل میکند.

حسی که با احساسات خالص نیوانگلندی اصیل ، عمیقاً سرِ ناسازگاری دارد. و بدینسان زوج ایده آلیست داستان ما هم، سرانجام با این حس و حال مواجه شدند. آنها نرم نرمک از فرانسه دلزده شدند. فرانسه، آن کشور آرمانی که در ذهن داشتند، نبود.

ــ ما شیفتهء این کشور بودیم و زیادی براش مایه گذاشتیم و روش حساب کردیم.ولی بعدِ یه مدت ، که زمانِ کمی هم نبود ، یا دقیق بگم : بعدِ چندسال، پاریس چیزی بجز سرخوردگی واسمون نداشت و نذاشت...این شهر ، همة اون چیزایی که آدم میخواد رو نداره.

ــ ولی فرانسه فقط تو پاریس خلاصه نمیشه.

ــ گمونم همینطوره که میگی ، باقی جاهای فرانسه، زمین تا آسمون با پاریس فرق داره.فرانسه جای جذابیه ، یه کشور دلنشین و دوست داشتنی؛ فقط برای ما، اگرچه دوسش داریم ، اونی نبود که انتظارشو داشتیم.

این شد که با شعله ور شدن آتش جنگ، زوج ایده آلیست به ایتالیا نقل مکان کردند. و ایتالیا ، آنها را دلباختة خود کرد. این کشور گرچه به چشمشان محزونتر از فرانسه می آمد، اما زیباتر بود.ایتالیا،به برداشت نیوانگلندی از مفهوم «زیبایی» بسیار نزدیکتر بود : خلوصی خاص در آنجا بود و سرشار از همدلی و یکرنگی؛و به دور از آن ماتریالیسم و بدبینی فرانسوی. ظاهراً زوج ایده آلیست ، بهشتِ زمینی شان را در ایتالیا یافته بودند.

آن دو حس میکردند که در آنجا، بسی بیشتر از پاریس میتوانند از رایحة آموزه هایِ « بودا » سرمست شوند.آنها داخل خیل خروشان آدمهایی شدند که در دریاچة احساساتِ انسانی « بودیسمِ نوین » آبتنی میکردند، هردو بسیار کتاب میخواندند ، تمرین «مدیتیشن» میکردند، و با وسواس و به دقت، سرگرم زدودنِ روح و روانشان از آز و درد و اندوه شدند.

این دو هنوز متوجه این نکته نشده بودند که اشتیاق «بودا» برای رهایی ازدرد و ملال، خود، نوعی از انواع طمع به حساب می آمد.

نه ، متوجه نبودند و در عوض، رؤیای جهانی آرمانی را در سر می پروراندند ؛ دنیایی تهی از طمعکاری ، تقریباً بدون درد و فارغ از غم و غصة غیرقابلِ تحمل.

اما آمریکا هم درگیرِ درگیری و جنگ شده بود و بنابراین این زوجِ ایده آلیست هم گزیری نداشتند جز آنکه به یاری بشتابند.زوج جوان به تیمار مجروحان پرداختند. گرچه تجاربشان باعث تقویت این عقیده در آنها شده بود که باید جهان را از آز و نیاز و درد و رنج رهانید اما آیین بودا یا عرفان، در این بحران و بلای دامنگیر، کار چندانی از پیش نبرده بود.زوج جوان، یکجورهایی، در گوشه ای از وجودشان، شاید در باطن یا شاید در خاطرشان، به این نتیجه رسیده بودند که طمع و درد و رنج، هرگز ریشه کن نخواهد شد: چرا که اکثریت آدمها وقعی به این قضیه نمیگذاشتند و این ریشه کنی برایشان اهمیتی ندارد و نخواهد داشت. زوج ایده آلیست، غربی تر از آن بودند که دنیا و مافیها را با لعن و طعنی رها کنند و تارک دنیا شوند، آنهم درحالیکه هنوز دلبستهء مالِ دنیا بودند. آنها هنوز آنقدر آلودة خودخواهی بودند که برایشان عملی نبود اینکه زیر یک درخت بامبو، کنار هم بنشینند و دوتایی به « نیروانا » برسند. تازه : این، تمام ماجرا نبود : زوج جوان حتا آنقدر جا و مکان نداشتند که زیر یک درختِ بامبو چارزانو بنشینند و برای رسیدنِ به نیروانا، که مقدمه اش خیره شدن به یک نقطه و تمرکز فکر و حواس بود، اقلاً به ناف همدیگر خیره شوند! اگرکه جهان و جهانیان به تمامی تمایلی به رفتن به سمت پاکی نداشتند، آن دو هم، شخصاً، چندان تشنه و مشتاق شستن روح و فکرشان از آلودگیهای دنیوی نبودند. نه...این بی یار و یاوری بار گرانی بود. زوج

جوان، نیوانگلندی بودند و « همه یا هیچ » خواسته ای بود برخاسته از خصلتِ جمعی زادگاهشان. سراسر ربع مسکون می بایست از آز و نیاز و درد و رنج پاک میشد، وگرنه، رفع و دفع این آلودگیها، تنها از این دونفر ارزشی داشت آیا؟ نع! به لعنت ابلیس هم نمی ارزید! آدمی دست تنها، که فقط خودش وارد گود میشود، گور خودش را با دست خویش کنده است؛ همین و بس.

بااینحال، اگرچه هنوز شیدای « اندیشه های هندی » بودند و از تهِ دل شیفتهء آن بودند، ولی...بگذارید برگردیم به همان استعارهٔ «درخت مو» :

آن تیرکی که تاک سبز و زنده، آنرا تکیه گاه خود میدانسته و تا به اینجا با جان کندن و به هزار سختی و بدبختی خود را با تکیه بر آن بالا کشیده، ناگهان توزرد از آب درآمده: تیرک پوسیده است... تیرک ترک برداشت و درهم شکست...و تاکِ بی تکیه گاه دوباره دست به دامانِ خاک شد... آرام و رام و بی هیچ قیل و قالی...تاک، اندک مدتی، تنها با تکیه بر شاخ و برگ خویش، خود را سرپا نگه داشت.اما سرانجام تسلیمِ سرنوشت خودش شد : بر خاک نشستن... «لوبیای سحرآمیزِ» اندیشهء هندو، پیشِ پای «جک» راهی گشوده بود که او با رسیدن به نوکِ آن، به منظری وسیعتر و دیدی عمیقتر نسبت به دنیا و مافیها دست یافته بود.

آنها باز بی صدا بر خاک و دنیای خاکی فرونشسته بودند؛ بی هیچ فریاد و فغانی. آنها باز «سرخورده» شده بودند؛ گرچه بر زبان نمی آوردند. «اندیشه های هندی» سرخورده و مأیوسشان کرده بود؛ گرچه هرگز شکوه ای بر لب نمی آوردند، حتا با همدیگر هم در این باره چیزی نمی گفتند.ولی بهرحال این زوج سرخورده شده بودند و گرچه یأسشان آنقدر سنگین و گران نبود اما از خواب و خیالِ گرانِ غفلت به خود آورده بودشان؛ چیزی که هر دو خوب از آن خبر داشتند. گرچه گویی این آگاهی سِرِ مگو بود.

اما زوج جوان هنوز زندگیشان لبریز از چیزهای زیبا بود و سرشار از امید برای به پیش رفتن.ایتالیا...ایتالیای زیبا و عزیز! آنها هنوز به ایتالیا نرفته بودند. و مهمترین چیز...آنها هنوز آن گنج پرگوهر...آن والاکلام کمیاب و کیمیای سعادت را در کف داشتند: آزادی...

و چیزهای دیگر...زیبایی و زیبایی ها و زیباهای دیگر...

البته زوج جوان از بابت سرشاری و غنای زندگیشان آنقدرها هم خاطرجمع نبودند: آنها صاحب فرزندی بودند، یک پسربچه ، پسرکی که بسیار دوستش داشتند، همانند هر پدرومادر دیگری که عشقِ به فرزند را بایسته و شایسته است؛ پسرکی که والدینش با درایت تمام از سخت گرفتن بر او و وابسته باآوردنش خودداری کرده بودند و او را کانون زندگی خودشان قرار نداده بودند. نه...نع! زوج جوان باید زندگی خاص خودشان را می داشتند! و هنوز آنقدر سلامت عقل و قوهء تشخیص داشتند که این را دریابند.

دیگر اما آنها آنقدر جوان نبودند، به جوانیِ روز فرخندهء ازدواجشان، که داماد بیست و هفت سال داشت و عروس بیست و پنج بهار از عمرش میگذشت، از آن روز یک دهه گذشته بود... و اگرچه ایام خوشی را در اروپا سپری کرده بودند...اگرچه هنوز و همچنان عشق ایتالیا را ــ ایتالیای زیبا و عزیز! ــ در دل داشتند، ولی: سرخورده شده بودند.

آن دو راه گریز و راههای نرفتهء بسیاری داشتند ــ اووه... تا بگی...هرچی دلت بخواد... ندیده ها و نشنیده ها و غیره...چه چیزای معرکه ای هست هنوز... قطعاً هست...بعله! ــ اما : این خواسته های آنها را برآورده نمیکرد...نه...نه چندان. اروپا زیبا بود، ولی زیبای مرده. زندگی کردن در آنجا مساوی بود با خاطره بازی و دل سپردن به ایام خوش گذشته. و اروپاییها، در ظاهر جذاب بودند، ولی واقعاً جاذبه ای نداشتند؛ مُشتی طبل توخالی بودند. اروپاییان ماتریالیست بودند و دُمبالِ مادیات؛ هیچ معنویتی در درونشان نبود.این مردمانِ مرده دل، تشنگی و تمنای روح برای تعالی و رسیدن به حقیقت را حقیقتاً درنمی یافتند چراکه روحشان مرده و درونشان ویران بود...آنها زندگانِ بی روح بودند...فقط زنده بودند...این حقیقتِ وجودی اروپاییها بود : زندگانِ بی روح...روحهای رو به موت.

این یک «لوبیای سحرآمیز» دیگر، یک تیرکِ تکیه گاه دیگر بود که در زیر تاک، متلاشی و خُرد میشد. و اینبار ، این تلاشی، بسیار ناخوشایند بود و تلخ‌تر... از آنرو که تاک سبز زنده، ده سال تمام،یعنی یک دههء حقیقتاً حیاتی را صرف این کرده بود که بر روی تنهء قطورِ قارهء اروپا، در خموشی و به آرامی، با تمام سختی و بدبختی هایش، خودش را بگستراند...زندگیش را که بنا نهاده بود، گسترش و رشد دهد.زوج ایده آلیست نه تنها در اروپا زندگی کرده بودند بلکه، حیاتشان را به اروپا و اروپاییها گره زده و به آنها وابسته کرده بودند: درست مثل تاکی در یک تاکستان همیشه سبز و زنده و آباد.

آنها خانه شان را در این گوشه از جهان بنا کرده بودند : خانه ای آنچنان، که نظیرش را در آمریکا نمیشد بر پا کرد.«زیبایی» کلمهء مقدسی بود که آنرا سرلوحهء زندگی خویش قرار داده بودند. چهارسال گذشته، در « آرنو » ، طبقهء دوم یک تالارِ قدیمی را اجاره کرده بودند و این خانه بود که همهء «خرت و پرتهایشان» را در خود جای داده بود.

این آپارتمان حس آرامش عجیب و عمیقی بهشان می داد؛ چراکه مسقف بود به سقفی بلند، ساکت بود، اتاقهایی قدیمی داشت با پنجره هایی که رو به رودخانه باز میشد، کفش به رنگ قرمز تیره بود و برق میزد و دستِ آخر مبلمانی زیبا داشت که البته زوج ایده آلیست خودشان خریده بودند.

نکته در اینجاست که زندگی زوج ایده آلیست، بی آنکه خود خبر داشته باشند، با شدّت و حدّت هرچه تمامتر به سمت سطحی شدن پیش میرفت، یعنی ظواهر و زرق و برق جای همه چیز را برایشان پر کرده بود.آنها به صیادان سیری ناپذیر و حریصِ «خرت و پرت» و زلم زیمبو برای خانه شان تبدیل شده بودند.آنهم در هنگامی که روحهایشان شوق پرواز داشت...شوق پر باز کردن و پرواز کردن به سویِ آفتاب تابانِ فرهنگِ غنیّ اروپا و تفکر هندو و بودیسم، ذوقِ ظاهرپسند و زرق و برق پرست آن دو تن ، تنها به سمت جمع کردن مشتی « خرت و پرت » و اشیاء زیبا اما بیفایده می کشاندشان و نتیجتاً زندگیشان فقط در سطح جریان داشت. نگفته پیداست که آنها این « خرت و پرتها » را تنها بخاطر خودشان یا برای اینکه چیزی خریده باشند نمی خریدند، بلکه دلیل و هدفشان از این گردآوری چیزی نبود جز : « زیبایی ».از دید آنها خانه شان بصورت تام و تمام مزیّن به جذابیت و قشنگی بود و با اشیاء دلربا و دلپسند دکور شده بود، نه مشتی « خرت و پرت » خالی و عاری از زیبایی.«والری» برای پنجره های سالن بزرگ، که رو به رود گشوده میشد، پرده هایی واقعاً قشنگ تهیه کرده بود که از الیافی قدیمی و عجیب درست شده بود و مشخص بود دستانی ماهر به دقت ابریشمش را بافته است و آنچه که بر زیباییش می افزود، ترکیبِ رنگهای

سرخ و سیاه با طلایی و نارنجی بود که از بالا به پایین کمرنگ و کمرنگتر میشد و البته جنس نرم و نازک پرده هم دلپذیر بود.به ندرت پیش می آمد که والری وارد سالن شود اما مسحور پرده ها نشود و زبان به تحسین زیباییشان نگشاید، تحسینی در حد تعظیم، تعظیم بر آستان زیبایی.

ــ شارتر !

این گفتهء والری بود که :

ــ این پرده ها برای من حکم «شارتر» را دارند !

برای «ملویل» هم مطلقا پیش نمی آمد که به کتابخانه اش، که ساخت ونیز بود و قدمتش به قرن شانزدهم میلادی برمی گشت و در آن دو یا سه دوجین کتابِ دستچین شده چیده بودند، نگاه کند ولی رعشه ای چارستون بدنش را نلرزاند: این هم برای او قبله گاه مقدسش بود!

پسرکشان خوف داشت از اینکه به اشیاء این مقبرهء مقدس عتیقه جات دست بزند، انگار که این اشیاء آشیان مارهای کبرای خفتهء خطرناکند، یا اینکه لمس این «خرت و پرتها» مخاطره آمیز و دردسرساز است : صندوق کتاب مقدس. هراس کودکانهء پسرک آزاردهنده بود و ناگفته در دلش مانده اما آخرینش نبود. بااینحال یک زوج نیوانگلندی ایده آلیست نمی توانستند تنها محضِ خاطرِ یک مشت عتیقه جاتِ هرچند قیمتی و مایهء مباهات، ولی مرده و بیروح زندگی کنند

و در کنارشان وقت بگذرانند. لااقل این دو نفر نمی توانستند. آنها به گنجهء درجه یکِ ساخت بولونیایشان عادت کرده بودند...به کتابخانهء کم نظیر ونیزیشان خو گرفته بودند...حتا به خود کتابها...و پردهء دست ساز ساخت «سیِنا»...همینطور به اشیاء برنزی...و به کاناپه های لطیف و میز دیواری و صندلیهایی که خودشان در پاریس «شکار» کرده بودند... حیف ! شکار این اشیاء را از همان روز اول اقامتشان در اروپا شروع کرده بودند. و هنوز هم همانجا بودند و همان کار را میکردند.این آخرین چیز جالبی است که در اروپا برای یک خارجی باقی مانده، یا حتا برای یک بومی هم شاید.

هنگامی که مهمانی به خانهء ملویل می آمد و تحت تأثیر محیط قرار میگرفت، آنوقت بود که والری و «اِراسموس» احساس می کردند که زندگیشان تهی و بیهوده نیست: حس زنده بودن و زیستن در حال بهشان دست میداد.

اما در آن صبحهای کشدار، هنگامیکه اراسموس، بدون رغبت، سرگرم مطالعهء ادبیات دورهء رنسانسِ «فلورانس» بود؛ و والری مشغول رتق و فتق امور مربوط به آپارتمان و رسیدن به آن بود؛ و در ساعاتِ دیرگذر بعد از نهار، و در ساعات طولانی سرِشبِ آپارتمان قدیمی که غالبا سرد و نمناک بود: به ناگاه آن هالهء تقدسی که گرداگرد اثاثیه را دربر گرفته بود از بین میرفت و اشیاء خودشان میشدند...همانگونه که بودند: شیء، تکه هایی از یک چیز جامد که یا در گوشه ای قرار گرفته بودند و یا از کنجی آویزان بودند و تا قیام قیامت هم به همین شکل باقی می ماندند، نه به حرف می آمدند و نه به حرکت، و راستش والری و اراسموس تا حدی ازشان متنفر میشدند.درخشش و جلوه گری زیبایی، همانند هر درخشندگی دیگری، فرو می میرد و شعله اش خاموش میشود، مگر آنکه به این درخشش و جلوه نمایی توجه شود، چشمی را خیرهء خود کند یا زبانی را به تحسین خویش باز کند.

ایده آلیست ها هنوز عتیقه جاتشان را بسیار دوست داشتند اما مسأله این بود که دیگر آنها را تصاحب کرده بودند و واقعیت تلخ این است که اینجور چیزها، در آن زمانی که درحال بدست آوردنشان هستی، جلوهء درخشان خاصی دارند ولی وقتی صاحبشان شدی، بعد از یکی دو سال،تقریباً آن شعلة درخشش شان رو به خاموشی میرود. مگر اینکه دیگران به شما از بابت داشتن آنها حسادت کنند و یا آنکه چشم موزه دارها دُمبالشان باشد.اگرچه خرت و پرتهای ملویل عالی بودند و از جنس اعلا اما نه تا آن حد که حسادت روی سرش سایه بیاندازد یا اینکه موزه ای قصد خریدش را بکند.

بهرحال، درخشش و جذابیتِ هر چیز، به مرور و آرام آرام، با آن چیز وداع میکند و ترکش میکند؛مثل اروپا، ایتالیا ـ « مردم ایتالیا آدمای نازنینی هستن » ـ حتا آن آپارتمان باشکوهِ واقع در آرنو هم از این قاعده مستثنا نیست.

ــ بهه! اگه من همچین آپارتمانی داشتم... عمراً تا دمِ در هم نمیرفتم...اینجا هم خوشگله... هم همه چیزی توش هس...

صدالبته که شنیدن چنین جمله ای خوشایند بود.

ولی والری و اراسموس از در بیرون هم میرفتند؛ بیرون رفتنشان مثل فرار بود: فرار از قدمت آنجا،از سردی و نموریش، از سکوت سهمگینش و برای خلاصی از جلال و جبروت بیجان و مرده اش.

ــ میدونی چیه دیک؟...ما داریم تو گذشته زندگی می کنیم.

این را والری به شوهرش گفت؛ شوهرش را «دیک» صدا میزد.

ادامه و استمرار این زندگی برایشان تداوم تلخی شده بود، دلشان نمی خواست بیش از این کِشَش بدهند؛ اما دوست هم نداشتند که این احساسها را بر زبان بیاورند و به شکست خود شهادت دهند، چرا که اکنون دوازده سالِ تمام بود که آدمهایی آزاد بودند و زندگی این سالهایشان، هم لبریز از زیبایی بود و هم، این سالها را همانگونه که دلشان خواسته بود زیسته بودند؛ و دیگر آنکه، در تمامی طول این دوازده سال، آمریکا برایشان مطرود و منفور بود و در نظرشان این کشور، «سدوم و عموره»ای بود گرفتارِ ماتریالیسم صنعتی.

پذیرش شکست و اعترافِ به بریدن و خسته شدن، برای آدمی کار ساده ای نیست. به طریق اولا، آنها هم متنفر بودند از معترف شدن به این که میخواهند به کشورشان برگردند. اما سرانجام، هرچند با بی میلی، دل به دریا زدند و عزمِ رفتن کردند: ــ فقط محضِ خاطرِ بچه مون ــ و : ــ دل کندن از اروپا برامون سخته ولی پیتر(پسرک) آمریکاییه و براش بهتره که تو خودِ آمریکا بزرگ شه و همونجا چش و گوشش وا شه و ایام شَبابشو تو شهر و دیارش بگذرونه ــ .

خانوادهء ملویل، تمام و کمال لهجه انگلیسی داشتند و حتا تا حدی رفتار و کردارشان هم انگلیسی بود و گاهگاهی هم، رگه هایی از حرکات و سکناتِ ایتالیایی یا فرانسوی از خود بروز میدادند.

آنها اروپا را ترک کردند اما تا جاییکه مقدور بود از آنجا همراه خودشان چیز بردند، و نیازی به گفتن ندارد که این چیزها، چیزی نبود بجز چندین و چند صندوقِ پر از «خرت

و پرت»هایشان، صندوقها را با تمامیِ آن عتیقه های قشنگ و قیمتیِ شان پُر کرده بودند.همگی، بسلامت به نیویورک رسیدند : ایده آلیستها، پسرک، و خروار خروار «خرت و پرتِ»شان که از خاک اروپا تا مقصد به سختی با خود خَرکِش کرده بودند.

والری به فکر یک آپارتمان دلنشین بود، در جایی که آنچنان هم گران نباشد، مثلاً در «ریورساید درایو» یا شرقِ «خیابان پنجم» ، محلی که عتیقه جاتِ تک و اعلایشان، درست و حسابی به چشم می آمدند.

والری و اراسموس جستجو برای یافتن خانه را آغاز کردند.اما...دریغا دریغ ! درآمد این زوج، به سه هزاردلار در سال هم نمی رسید. آنها سرانجام جایی پیدا کردند... ولی، خُب... هرکسی که سرش توی حساب و کتاب باشد، میتواند حدس بزند که چه جور جا و مکانی گیرشان آمد: دو اتاق کوچک با آشپزخانه ای کوچکتر.... و وای به حالشان اگر میخواستند تنها یکی از چیزهایشان را از صندوق بیرون بیاورند... نمیشد چون جا نبود!

آپارتمانشان در اروپا، که به راحتیِ آب خوردن گیرش آورده بودند، به اندازهء یک انبار گنجایش داشت؛ تازه، آنهم با ماهی فقط پنجاه دلار اجاره... و حالا تویِ این آلونک نشسته و غمباد گرفته بودند که این چه دسته گلی بود که به آب داده بودند و حیران از مصیبتی که برای خودشان عَلَم کرده بودند.

صدالبته که تنها گزینه این بود که اراسموس می بایست کاری پیدا میکرد و سرِ کار میرفت. این الزام برای زن و شوهر همانندِ زنگ خطری بود به صدا درآمده که هردو خود را به نشنیدن میزدند. اما این هشدار، تهدیدی عجیب و رازآلود بود که «مجسمهء آزادی» نماد و منادیش بود... هشداری کشدار و پایدار که میگفت :

ــ تو باید سرِ کار بروی !

اراسموس ـ طبق حدس خودشان ـ هنوز برگهای برنده ای در دستانش داشت. به احتمال زیاد میشد برایش یک کار آکادمیک دست و پا کرد چون از پس امتحاناتش در «ییل» به خوبی برآمده بود و در تمامی مدتی که در اروپا بودند به «تحقیقاتش» ادامه داده بود. اما هم والری و هم شوهرش، چارستون بدنشان میلرزید : کار آکادمیک ؟!... دنیای آکادمی !.... محیط آکادمیک آمریکا ؟!... این برایشان قوز بالا قوز بود! آزادی و زندگی زیبا و سرشارشان را از دست بدهند؟ هرگز! اصلاً و ابداً ! اراسموس چند ماهی تا چهل سالگی فاصله داشت .

«خرت و پرتها» را توی یک انبار اجاره ای گذاشته بودند.والری بهشان سر میزد.

انبار بابت نگهداریشان از والری ساعتی یک دلار می گرفت و علاوه بر این دچار احساس ناخوشایندی میشد؛ «خرت و پرتها»، اشیاء بدبخت، توی آن انباری مشخص بود که حسابی خاک میخوردند و شرایط نگهداریشان هم خوب نبود.

بااینحال، آمریکا تنها در نیویورک خلاصه نمیشد: غربِ آمریکا، بکر و عالی، پیشِ رویشان بود.بنابراین، خانوادهء ملویل همراه پیتر ولی بدون خرت و پرتهاشان عازم غرب شدند.آنها سعی کردند که در کوهستانها زندگیِ صاف و ساده ای پیشه کنند، اما انجام کارهای روزمره شان برایشان تبدیل به اعمال شاقه شد. لوازمِ لازمِ زندگی در ظاهر زیبا هستند اما در عمل فقط موی دماغ آدمند: نگهداری از اجاق، تابه و ماهیتابه،

شستن ظرف و ظروف، آوردن آب و جارو و پارو کردنِ کفِ خانه و خود خانه و لانه...خلاصهء کلام، بردگیِ این بند و بساط و دَم و دستگاه: نه تنها اسمش زندگی نیست، بلکه بالعکس: بندگی پُر ادبار و بدبختیِ یک روزمرگی نکبت بار است!

در کلبهٔ چوبی کوهستان، والری رؤیای فلورانس را میدید و آپارتمان از دست رفته شان را، خواب و خیالِ گنجهٔ بولونیایی و صندلی لویی پانزدهم و بویژه پرده های ساخت شارتر ـ که حالا توی انباری در نیویورک بود و پنجاه دلار در ماه خرج روی دستش می گذاشت ـ دست از سرش برنمی داشت.

رفیق میلیونری به قصد رهانیدنشان از این وضع راهی اقامتگاهشان شد.این دوست بهشان پیشنهاد داد در منزلی واقع در سواحلِ «کالیفرنیا» رحل اقامت بیافکنند که مال خودش بود.کالیفرنیا! ... جایی که روحی تازه در انسان میدمد...

ایده آلیستها سرمست و شاد از این پیشنهاد، اندک مقدار دیگری به سمت غرب کوچ کردند؛ آنهم در حالی که تاکِ امیدشان تکیه گاهی دیگر یافته بود.

منزل رفیق میلیونر، فوق العاده مجهز بود. به احتمال زیاد نمیشد خانه ای را بیش از این تجهیز کرد: وسایل گرمایشی و آشپزی تمام برقی، لوازم آشپزخانهٔ سفیدِ مرواریدیِ لعابی و کَفَش هم به همچنین و... و هیچ چیز نبود که تمیزی آنجا را به هم بزند مگر خود آدمیزاد. ظرف حداکثر یک ساعت ایده آلیستها کارهایشان را انجام داده بودند و آماده و «آزاد» بودند... آزاد برای اینکه گوش بسپارند به نوای برخورد امواج اقیانوس آرام به ساحل... آماده برای آنکه روحی تازه در کالبدشان دمیده شود...

اما دریغ و صد دریغ! امواج اقیانوس آرام، بسیار ناآرام و خشن و ناخوشایند خودش را به ساحل می کوبید...خشونتی ذاتی! و روح تازه، بجای آنکه آهسته و به نرمی درون کالبدشان بخزد، آشکارا، با لئامت و شقاوت درحال بیرون کشیدنِ همراه با شکنجهء روح قبلی از بدنهایشان بود.

برای درک اینکه در زیر لگدهای یک نیروی خشنِ خشمگین خردکننده بودن یعنی چه و برای همدردی با این دو ایده آلیست دوست داشتنی مان که روحشان درحالِ جویده شدن بود و در شرایطی رنج آور...خُب...کافیست که بدانید: به هیچ وجه شرایط خوبی نبود.

بعد از حدود نُه ماه ایده آلیستها با غرب کالیفرنیا بدرود گفتند و رفتند.تجربهء جالبی بود و آنها از اینکه این تجربه را در کوله بار خاطراتشان داشتند، شاد بودند.

اما در درازمدّت کلّ غرب آمریکا مکان مساعدی برای آنها نبود و خودشان هم به این امر واقف بودند.آدمهایی مثل آنها که به دمبال «روحی تازه» می گشتند، بایسته و شایسته بود که بجویند و بیابندش.

آن دو نفر، یعنی: والری و اراسموس ملویل، خواهان تعالی روحشان بودند، حتا اگر این اعتلا، جزیی بود...ولی در سواحل کالفرنیا، آنچه حس کردند، روح تازه یا تازه شدن روح نبود که هیچ، بلکه بالعکس آن بود!

القصّـه...آنها ـ اندکی خسارت دیده البته ـ به ماساچوست برگشتند و همراه با پسرکشان به دیدار والدین والری رفتند. مادربزرگ و پدربزرگ پسرک را به گرمی

پذیرا شدند و بسیار گرامیش داشتند: ـ بچهٔ بیچارهٔ غربت کشیده ـ ، با والری تا حد و حدودی سرد برخورد کردند اما به اراسموس اصلا محل نگذاشتند.

روزی از روزها، مادر والری قاطعانه به دخترش گفت که اراسموس باید سرِ کار برود تا والری بتواند یک زندگی درخور و شأنِ خودش داشته باشد.دختر اما با تفرعن به مادرش یادآوری کرد آپارتمان قشنگِ آرنو را، و لوازم منزل لوکسش را در انبار نیویورک، و اینکه خودش و اراسموس چه زندگی«باشکوه و کم نظیری» داشته اند.

مادر به دختر گفت که هیچ شکوهی در زندگیِ حالِ حاضرش نمی بیند: بی خانه و کاشانه، با یک شوهرِ چهل سالهٔ بیکاره، صاحب بچه ای نیازمند تحصیل و آموزش، و اندک پولی آنهم روبه کاهش...این اوضاع در نظر مادر، نه باشکوه،که معکوسش بود...مادرش گفت که بگذارد اراسموس برود و در دانشگاهی کاری پیدا کند...

والری وسطِ حرف مادر پرید:

ــ چه کاری؟ کدوم دانشگاه ؟

ــ کاری نداره...رو آشناهای بابات حساب کن...به تواناییای شوهرت اعتماد کن اونوقته که میتونی لوازم لوکست رو از تو اون خاکدونی بیاری بیرون... و صاحب یه خونه خوشگل شی که تو آمریکا سرِ زبونا باشه حرفش...از قرار معلوم درآمدتون خرج نگهداری اسباب اثاثیه میشه...قربون خدا برم سوراخ موش هم که حکم قیصریه رو داره براتون...بی خونه لونه موندین...جاییم ندارین که برین...

این عینِ حقیقت بود. آتش حسرت داشتن خانه داشت در دل والری شعله ور میشد، خانه ای که «خرت و پرتهایش» را در آن بچیند. صدالبته که او میتوانست اثاثش را به مبلغ کلانی بفروشد؛ اما هیچ چیز و هیچ کس یارای آنرا نداشت که او را به چنین کاری وادار کند. تمامی آن چیزهایی که از دستشان رفته بود ـ مثلا: مذاهب، فرهنگها، قاره ها و امید و آرزوهاشان ـ به کنار، ولی والری از این «خرت و پرتها» که او و اراسموس با شور و شوق گردآوری کرده و با خون دل نگاهداری کرده بودند، جدا نمیشد و دل نمی کند.بخاطر اینها او خسارت دیده بود.

اما او و اراسموس هنوز حاضر نبودند که آن آزادی و رهایی را رها کنند، آن «زندگی زیبا و سرشار» که آنهمه به آن اعتقاد داشتند. اراسموس آمریکا را تُف و لعنت میکرد. نمیخواست که در آنجا جا خوش کند و بماند؛ دلش لک زده بود برای اروپا و لَه لَه میزد برای آنجا.

زوجِ ایده آلیست فرزندشان را به پدربزرگ و مادربزرگش سپردند و بار دیگر عازم اروپا شدند. توی نیویورک و پیش از سفر، دو دلار دادند و برای ساعتی تلخ و زودگذر به تماشایِ «خرت و پرتهاشان» نشستند.

آن دو با کشتی به سفر رفتند و بلیطِ «دانشجویی» خریدند که در واقع همان قسمتِ درجه سه بود. حالا دیگر درآمدشان از سه هزار دلار به دوهزار دلار تنزل یافته بود. آنها مستقیما به پاریس رفتند...پاریسِ به نسبت ارزانتر...

اینبار، اروپا، آنها را به کلی سرخورده کرد.اراسموس گفت :

ــ ما عین سگایی می مونیم که برگشتیم استفراغمون رو بخوریم...ولی ظاهرا تا بریم و برگردیم استفراغمون فاسد شده...

او متوجه شد که تحمل ماندن در اروپا را ندارد؛ اروپا تک تکِ عصبهایش را می فشرد و آزار میداد. اگرچه او از آمریکا هم متنفر بود اما دستِ کم آنجا نسبت به اروپا به یک لعنتِ ابلیس می ارزید...اروپا به قاره ای مشمئزکننده و آشغال تبدیل شده بود که دیگر حتا خرج زندگیش هم به هیچ وجه پایین نبود.

والری ـ که دلش پیش اشیاء قشنگش بود؛ از ته دل می خواست که آنها را از آن انباری کذایی بیرون بیاورد، چون درست سه سال بود که در آنجا مانده و بیشتر دوهزار دلارشان را بابت اجارۀ انبار میدادند ـ برای مادرش نوشت که گمان می کند اگر کاری درخور برای اراسموس پیدا شود، او حاضر است که برگردد.

اراسموس، که امیدهایش به یأس تبدیل شده بود، از فرط خشم در مرز و معرضِ جنون قرار گرفته بود؛ به ایتالیا سفری کرد، آنهم در حالیکه جیبهایش تقریبا خالی بودند و حتا لباسهایش فرسوده شده بودند؛ او در حالتی قرار داشت که از همه چیز و همه کس با غیظ و بغض بدش می آمد.

وقتی که برای اراسموس در دانشگاه «کلیولند» شغلی پیدا شد ـ تدریسِ ادبیاتِ فرانسه، ایتالیایی و اسپانیولی ـ چشمهای موش مانندش، ریزتر و براقتر شد و صورت درازِ عجیبش به شکل مضحکی درآمد و دچار خشمی بی دلیل شد، چرا که او اینک چهل سال داشت و شغل خوبی نصیبش شده بود.

ــ گمونم بهتره که شغلو قبول کنی عزیزم...تو دیگه علاقه ای به اروپا نداری...به قول خودت اینجا دیگه مرده و اون اروپای سابق نیس... اونجا توی خونه های سازمانی دانشگاه بهمون یه خونه میدن...مامانم میگه اونقدر خونه جاداره که همۀ وسایلمون توش جا میشه...گمونم بهتره زودتر تلگراف بزنیم و موافقتت رو اعلام کنی...

مرد با آن چشمان موش مانندش با خشم به زنش زل زد و همانطوریکه آدم از یک موش انتظار چنین حرکتی را دارد، اراسموس هم موش-وار سبیلش بصورتی غیرارادی شروع کرد به تکان تکان خوردن. والری پرسید :

ــ برم تلگراف بزنم ؟

ــ بزن !

والری هم بیرون رفت و تلگراف را فرستاد.

اراسموس دگرگون شده بود : آرامتر بود و خوش خُلقتر. فکرش سبکبارتر شده بود. رام و آرام بود.

اندک زمانی بعد، هنگامی که مرد داشت کوره های ذوب فلز کلیولند را تماشا می کرد که عظیم و پُرتعداد بودند و از هرکدامشان آبشاری سرخ و سفید از فلزِ مذاب سرازیر بود و کارگرها در برابرشان مانند کوتوله ها در رفت و آمد بودند؛ در میان صدای مهیب کوره ها، رو به والری گفت :

ـ نظر تو هرچی که هست...من میگم این بزرگترین دستاورد دنیای مدرنه...

هنگامی که به خانهء کوچک اما مدرنشان در مجتمع خانه های دانشگاه کلیولند رفتند، «خرت و پرتها» و یا «بازمانده های اروپا» ـ از گنجۀ بولونیایی، کتابخانۀ ونیزی و صندلی اسقف راونا گرفته تا میز لویی پانزدهم و پرده های شارتر و چراغهای برنزیِ سیِنا ـ همه را منظم و مرتب چیدند، طوریکه مشخص بود که صاحبانشان به خوبی ازشان نگهداری کرده اند؛ به همین دلیل هم بود که بسیار جلبِ توجه میکردند و آدم را تحت تأثیر قرار می دادند. هنگامی که زوجِ ایده آلیست گروهی مهمان دعوت کردند، «خرت و پرتها» حسابی آنها را هاج و واج کرد. مقابل مهمانها، اراسموس درست و حسابی سلوک و منش اروپایی را از خود نشان داد، گرچه با خونگرمیِ یک آمریکایی؛ و والری همانند بانویی تمام عیار جلوه گر شد، اگرچه نتوانست این را نگوید که : « ما آمریکا رو ترجیح میدیم ».

اراسموس،در حالیکه چشمهایش باز آن حالت موش مانند را به خود گرفته بود، به زنش خیره شد و گفت :

ـ مایونزِ اروپایی چیز خوبیه ولی آمریکا بهترین خرچنگ رو داره...چی میگی والری؟

والری باحالتی حاکی از رضایت گفت :

ـ همیشه...هر وقت آدم بخواد !

اراسموس به او زل زد. او رام شده بود ولی اهلیِ جایی شده بود که امنیت داشت.و والری...کاملا مشخص بود که سرانجام خود واقعیش شده است.او حالا صاحب مال و اموال معقولی شده بود.

صورت اراسموس اما همچنان عجیب، پُر شرارت و شکاک به نظر میرسید و حالت آکادمیسین ها را هم بخود گرفته بود.ولی بهرحال او عاشق خرچنگ بود. ● ℠

پایان.